



خلاصه:

پرستاری جوان که در قسمت آی‌سی‌یو بیمارستانی کار می‌کنه پس از یک اتفاق به طور اتفاقی می‌تونه ارواح رو ببینه! این جوان به دنبال دلیل این اتفاق می‌گرده اما نمی‌دونه این دلیل در وجود خودش نهاده شده!

مقدمه:

زمانی که شانس تقسیم می‌کردن، نمی‌دونم کجا بودم!

پی عشق بودم!

پی چی؟

نمی‌دونم!

فقط می‌دونم از شانس گندم الان گرفتار شدم!

گرفتار ویژگی جدیدی که هیچ ازش خوشم نمیاد!

شاید هیچوقت به زندگی عادی بر نگردم،

اما عادت می‌کنم!

اره عادت می‌کنم.

همه ما عادت می‌کنیم.

منتها یکم متفاوت‌تر!

یکی به تنهایی.

یکی به بی‌پولی.

یکی مثل من هم به ویژگی جدیدش!

- امشب چه کاره‌ای؟

دستی پشت گردنش کشید و همان‌طور که به صفحه لپ‌تاپ زل زده بود، گفت:

- هیچی بیکارم. چطور؟

پوفی از بی‌حوصلگی کشیدم و گفتم:

- امشب خونه خاله جونم دعوتم!

خندید و گفت:

- چقدرم که تو ازش خوشت میادا!

دهن کجی کردم و با صدایی نازک گفتم:

- وای خاله فدات بشه بیا دختر من رو بگیر ترشیده مونده رو دستم!

ریز خندید که مستی حواله بازوش کردم و با صدای خودم گفتم:

- زهرمار. بدبختی من خنده داره؟

با بیخیالی ذاتیش گفت:

- درست می‌شه بابا.

از روی صندلی فلزی بلند شدم و گفتم:

- میرم نمایندگی جیبم رو خالی کنم پیام!

با خنده گفت:

- اوه اوه... پات به ایران خودرو باز شه همینه دیگه! سایپا بهتر بود که جناب بلند پرواز!

- چه فرقی می‌کنه؟ ارا به مرگ هم شده هفتاد میلیون! مفته مگه؟

با تعجب گفت:

- هفتاد میلیون؟ مفت نمی‌ارزه که!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا که شده... کی می‌تونه اعتراض کنه؟

رفتم سمت میز کرم قهوه‌ای مغازه‌اش و پوشه مدارک ماشینی که ثبت نام کرده بودم رو، برداشتم و گفتم:

- از همون راه می‌رم خونه خاله جون!

خندید و گفت:

- باشه برو... خداحافظ.

بدون خداحافظی سلانه سلانه، از مغازه تعویض روغنی رامین بیرون اومدم. مغازه بزرگ و شیک و پیکی بود. کلی روغن و فیلتر و هزار جور قطعه دیگه که فقط خودش اسمشون رو می‌دونست تو قفسه‌های مشکی مغازه، چیده شده بود. رو به رو مغازه همیشه خدا خیس بود! چندباری هم شلوارم رو، سر همین موضوع از دست داده بودم؛ وقتی هم می‌گفتم می‌گفت: به من چه؟ خب نیا!

پوشه مدارک رو محکم زیر بغل زدم و با قدم بلندی از روی جوی آب رد شدم. با صدای تلفنم دستم رو توی جیب کتم بردم و با هزار بدبختی گوشیم رو بیرون اوردم. ناگهان به خودم اومدم و خودم رو وسط خیابون دیدم در حالی که پژو چهارصد و پنج نقره‌ای رنگی، با سرعت به طرفم می‌اومد. هول شدم و خواستم یه قدم به عقب بردارم اما دیگه دیر شده بود؛ سپر ماشین محکم به پهلوام خورد و روی زمین افتادم و سرم محکم به آسفالت برخورد کرد.

صداهای گنگ و نامفهومی از بالای سرم می‌شنیدم. انگار درخت‌های بلوار و افرادی که بالای سرم بودن دور سرم می‌چرخیدن. دستم رو روی سرم گذاشتم و با درد چشم‌هام رو بستم. صدای بوق ممتد کنار گوشم اذیتم می‌کرد. به کف دستم نگاه کردم که پر از خون بود. با ترس کمی سرم رو بلند کردم و مردی رو دیدم که کنارم نشسته بود و بر سرش می‌کوبید. حدس زدم که راننده باشه. کم‌کم صداها واضح شدن و تونستم صدای راننده رو بشنوم:

- اقا... اقا... یاخدا... یه چیزی بگو... اقا... وای بدبخت شدم!

نیم خیز شدم که یه مرد دیگه که نمی‌شناختم، دستش رو روی کتفم گذاشت و گفت:

- اروم باش چیزی نیست... زنگ زدم اورژانس.

صدای رامین به گوشم خورد. انگار از فاصله دوری از من ایستاده بود:

- یاخدا... محمد... اقا مگه کوری؟ کدوم خری به تو گواهینامه داده؟!

هنوز تار می‌دیدم و سعی می‌کردم حرف بزنم و اما نمی‌شد! یعنی جونی تو تنم نبود که بخوام حرف بزنم. ترسیده بودم و فشارم مسلماً پایین بود!

راننده از کنارم بلند شد و از من دور شد. صدای راننده رو شنیدم که با صدایی که سعی می‌کرد بالا نره گفت:

- اقا توهین نکن... حواسم نبود خب... شرمنده.

و باز صدای عصبانی رامین رو شنیدم:

- شرمندگی به درد خودت می‌خوره...!

جُر و بحثشون رو گوش ندادم و چشم‌هام رو بستم. حال بلند شدن نداشتم و می‌خواستم هرچه زودتر برم بیمارستان. سرم از درد در حال انفجار بود. دستم رو به سرم گرفتم و همون موقع صدای آژیر آمبولانس رو شنیدم.

دو روز از اون تصادف کذایی می‌گذره. سرم شکستگی کوچیک بیشتر نداشت اما کوفتگی پهلوام به قدری بود که شب به زور ژلوفن و هزار جور قرص دیگه می‌خوابیدم!

- محمد!

با صدای رامین، نگاه مشکی رنگم رو بهش می‌دوزم:

- بله؟

لبخندی می‌زنه و میگه:

- کمک نمی‌خوای سوپرمن؟

- لقب جدیده؟... نه ممنون.

پیرهن چهارخونه آبی رنگم رو تنم می‌کنم.

رامین با شیطنت آسکار تو صداش میگه:

- دلتم بخواد! فقط سوپرمنه که از همچین تصادفی زنده بیرون میاد!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- تو هم بدت نمیاد ها!

اخم می‌کنه و میگه:

- زر مفت نزن حیف نون! شوخی کردم.

بی‌حواس و ناگهانی از تخت پایین میام. دنیا دور سرم می‌چرخه، دستم رو به میله

تخت می‌گیرم که من رو از پخش شدن رو زمین نجات میده.

سعی می‌کنم صاف بایستم که صدای قدم‌های رامین رو می‌شنوم که به من نزدیک

میشه.

صدای حرصیش رو کنار گوشم می‌شنوم:

- لجباز، لجباز، لجباز! چقدر گفتم کمک می‌خوای؟ گفتمی نه! حالا من یک سوپرمن

گفتم تو باید باور کنی؟

سری از روی تاسف تکون میده که خنده ریزی می‌کنم و میگم:

- باشه بابا من تسلیم؛ حالا اینقدر حرص نخور زن گیرت نمیاد!

با چشم غره وحشتناکش نیشم رو می‌بندم. ناگهان پهلوم تیر می‌کشد. دستم رو روی پهلوم می‌ذارم و با درد چشم‌هام رو می‌بندم.

کمکم می‌کنه صاف بایستم. هنوز سرم گیج میره. با نگرانی نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- برم دکتر بیارم؟

سرم رو به نشونه نه تکون میدم.

چشم‌هام رو باز می‌کنم و می‌بینمش که با حرص میگه:

- میگم بذار دو روز دیگه، بعد خودم می‌برمت خونه، هی میگه نه! بیا حالا خوب شد؟ مخ دکتر بدبخت رو خوردی تا مرخصت کرد!

با کمک رامین، وارد راهرو بیمارستان میشم و روی صندلی می‌شینم و میگم:

- من حالم خوبه رامین... رفتی کارهای ترخیص رو انجام بدی؟

پوفی از سر حرص می‌کشد و میگه:

- دفترچه‌ت رو بده.

دفترچه پزشکی رو از جیبم در میارم و رو به رامین می‌گیرم.

رامین اخمی می‌کنه و میگه:

- اکهی... نیروی مسلحه که! مگه تو نباید تامین اجتماعی باشی؟

- مهمه الان؟ خانوادگی نیرو مسلح بودیم، من هم تغییر ندادم.

رامین دفترچه رو ازم می‌گیره و میگه:

- مهم نیست حالا. تو بشین تا بیام.

به صفحه خاموش گوشیم نگاه می‌کنم. تصویر خودم رو داخل سیاهی صفحه گوشی

می‌بینم. باند سفید روی سرم، عجیب با رنگ صورت‌م ست شده!

با صدای قدم‌های رامین سرم رو میارم بالا.

چه زود برگشت! حتماً به چیزی یادش رفته یا پول نداره.

اما نه رامین رو می‌بینم و نه کس دیگه!

من مطمئنم که صدای قدم‌های کسی رو شنیدم! کمی این طرف و اون طرف رو نگاه کردم که با صدای گریه، حواسم جمع ته راهرو میشه. پسری که ظاهراً تصادف کرده و دکترها هم کاری از دستشون بر نمی‌یاد. این رو از چهره دکتر عاطفی فهمیدم که مثل فامیلش ادم احساساتی‌ایه.

ناگهان با چیزی که دیدم؛ مو به تنم سیخ می‌شه!

پسره از تخت بلند میشه و راست راست تو بیمارستان راه میره.

داره فیلم بازی می‌کنه یا من خیالاتی شدم؟

با دست‌هام چشم‌هام رو مالش میدم. با دقت باز به تخت پسره نگاه می‌کنم.

جسم بی‌جونش رو تخت می‌بینم. از تعجب چشم‌هام گرد می‌شه. حتماً خیالاتی شدم! شونه‌ای بالا می‌اندازم و گوشیم رو روشن می‌کنم و اینستا رو باز می‌کنم.

با سردرد شدیدی، چشم‌هام رو باز می‌کنم.

دستم رو روی سرم می‌ذارم و چشم‌هام رو با درد می‌بندم. توی تاریکی دنبال گوشیم می‌گردم. یک جسم مستطیلی و سفت لمس می‌کنم، همینه.

ساعت گوشیم رو می‌خونم. سه صبح!

شش ساعتی هست که خوابیدم.

کلافه گوشیم رو می‌ندازم یک گوشه.

با بی‌حوصلگی و چشم نیمه‌باز از جا بلند می‌شوم. سمت چپم رامین با وضع تاسف باری روی تخت خوابه. بالشتش رو بغل کرده و با آبِ دهنش دریاچه درست کرده! صورتم جمع میشه و سرم رو به نشونه تأسف تگون می‌دم.

سلانه‌سلانه درحالی که حالا بهتر می‌تونم همه‌جا رو ببینم، از اتاق بیرون می‌رم. در نیمه‌بازِ اتاقِ ریحانه توجهم رو جلب می‌کنه. یک قدم به سمت اتاق برمی‌دارم؛ اما با فکر این‌که شاید پوششش مناسب نباشه، همون یک قدم رو برمی‌گردم. به دل بی‌قرارم نهیب می‌زنم و پا رو دلم می‌ذارم و وارد آشپزخونه می‌شم. لیوانی از کابینت برمی‌دارم و در حالی که اخم‌هام از درد پهلوم جمع شده، لیوان رو پر آب می‌کنم. صندلی میز نهارخوری رو عقب می‌کشم و روی صندلی می‌شینم تا شاید کمی از درد پهلوم کم بشه.

به لیوان آب خیره می‌شم. به این فکر می‌کنم که چیشد به اینجا رسیدم؟ چه اتفاقی افتاد؟ به این فکر می‌کنم که کجا بودم و حالا کجام؟ هر جا که هستم، مدیون آقا جعفر و خانواده‌شم! اگر نبود، من یا کارتن‌خواب شده بودم یا مرده بودم!

پنج سالم بود. تو یک خونه مجلل و بزرگ، خانواده پولدار، پدر و مادرم پزشکِ قلب بودند، هم‌رشته‌ای بودن. تو دانشگاه باهم آشنا شدن ولی حیف عمرشون دووم نیاورد و تو سن سی و پنج سالگی تو یک تصادف وحشتناک، روح پاکشون سمت آسمون پر کشید.

یتیم شده بودم. نه خواهر داشتم نه برادر، عمه تهمینه سرپرستی من رو برعهده گرفت. خیلی بین من و بچه‌هاش فرق می‌داشت. من بیش‌تر شبیه خدمتکار خونه‌شون بودم. هفده سالم بود که تو مغازه تعویضِ روغنی آقا جعفر، مشغول کار شدم. زندگیم رو واسش گفتم، این‌که کسی رو ندارم، این‌که یتیمم، این‌که هر لحظه ممکنه عمه لباس‌هام و وسایلم رو از خونه‌ش بندازه بیرون و داد بزنه گمشو از خونه‌م.

هرچی بیش‌تر فکر می‌کردم، سردردم بیش‌تر می‌شد؛ اما خاطرات مثل یک بچه چهارساله‌ی تخس و لجباز پاهاش رو به زمین می‌کوبید و قصد رفتن نداشت!

با صدای خواب‌آلود رامین به خودم اومدم و لیوان آبی که هنوز دستم بود و یک قطره هم ازش نخوره بودم رو توی سینک ریختم:

- چه غلطی می‌کنی دو ساعت تو این آشپزخونه؟ فکر کردم حالت بد شده.

لیوان رو سر جاش گذاختم و برگشتم سمت رامین و به قیافه‌ی خواب‌آلودِ درهمش نگاه کردم. در حالی که چشم‌های جنگلیش پر خواب بود، من رو زیر نظر داشت. با صدای آرومی گفتم:

- هیس... یواش... الان ریحانه بیدار می‌شه!

دستش رو تو هوا تکون داد و با صدای آروم‌تری گفت:

- خا... خوبی؟ چیزیت نیست؟

- نه خوبم... برو بخواب.

دستم رو پشت کمرش گذاختم و با هم از آشپزخونه بیرون رفتیم.

هنوز وارد اتاق نشده بودیم که خودش رو روی تخت ولو کرد و مثل پوزیشن قبلیش خوابید.

تأسف‌بار نگاهش کردم که گفت:

- ها؟ چیه؟

در حالی که روی تختم دراز می‌کشیدم، گفتم:

- هیچی... بخواب.

- آخه دیوونه زنجیره‌ای... تو پریروز از سردرد داشتی جون می‌دادی حالا می‌خوای بری شیفت وایستی؟!

کلافه دستم رو، روی پیشونیم که از درد نبض می‌زد گذاشتم و گفتم:

- بس که می‌خوابم زخم بستر می‌گیرم، بزار برم.

کلافه دستی تو موهای قهوه‌ایش کشید و گفت:

- یک جور می‌گه زخم بستر انگار یک هفته خوابیده تکونم نخورده... تو نبودی دیروز با من اومدی مغازه؟

از ساعت شیش صبح دارم با رامین کلنجر میرم که بذاره برم بیمارستان شیفت. ریحانه حاضر و آماده از اتاقش پایین میاد، تیله جنگلی چشم‌هاش رو تو چشم‌هام می‌ندازه و می‌گه:

- من نمی‌دونم چرا نمی‌مونی خونه... ملت از خداشونه تصادف کنن نرن سرکار! رامین گفت:

- نه ابجی، دکترمون ایرانی نیست... چینیه کار دوست داره. گفتم:

- ژاپن بیش‌تر کاری هستن ها نه چین.

رامین همون‌طور که کفش‌هاش رو از جاکفشی بر می‌داشت، گفت:

- چه فرقی می‌کنه حالا؟ دوتاشون مثل همن.

ریحانه کیفش رو از رو مبل برمی‌داره و می‌گه:

- نه داداش تفاوت هم دارن.

کف دستم رو با حرص روی صورتم می‌کشم و می‌گم:

- میشه این بحث رو تموم کنید؟ اول صبحی حال دارین ها!

رامین کلافه سری از تأسف تکون میده و سویچ هاچبک یا به قول خودش هاچ زنبور عسل رو از جاکلیدی چنگ می‌زنه و میگه:

- تو که آدم نیستی... هرچی میگم نرو مرغت یک پا داره... بپرید سوار هاچ شید برسونمتون.

کفشم رو از جاکفشی برداشتم و از خونه خارج شدم و گفتم:

- مرغ من پا نداره اصلاً!

ریحانه کلید ماشین رو از رامین گرفت و گفت:

- اصلاً مرغ نداریم... من رانندگی می‌کنم.

رامین با اخم گفت:

- یادم نمیره گلگیر رو به قهقهرا دادی دفعه قبل.

ریحانه همون‌طور که به سمت ماشین میره میگه:

- آرامش تو بخشندگیه داداش!

رامین با حرص نگاهی به جای خالی ریحانه که حالا احتمالاً سوار ماشین شده، می‌ندازه و با قدم‌های بلند به سمت در حیاط میره.

در حالی که نظاره‌گر جر و بحث خواهر و برادری بودم، لبخندی می‌زنم، دنبال رامین می‌روم.

با قدم‌های بلند به در ورودی آی‌سی‌یو نزدیک شدم. خانم و آقای مسنی کنار در نشسته بودن و آشفته به نظر می‌رسیدن. ورودی آی‌سی‌یو به طور خودکار برام باز شد. حسام و امین رو دیدم؛ مثل همیشه قهوه به دست به میز پذیرش تکیه زدن

بودن و خانم ذاکری که منشی بود هم، مثل همیشه داشت غر می‌زد به جون‌شون.
حسام تا چشم‌هاش به من افتاد، نزدیکم شد و گفت:

- به‌به ممد آقا... احوال بهتر؟! بابا شما که ما رو سخته دادی!

لبخندی زدم و دستش رو که به سمتم دراز کرده بود، رو فشردم و گفتم:

- سلام... خداروشکر بهترم؛ ولی هنوز یکم پهلوم اذیت می‌کنه.

امین هم به جمع‌مون پیوست و گفت:

- به سلام اقا ممد چطوری؟ چه زود اومدی!

گفتم:

- تو که خودت می‌دونی، زندگی‌م کارمه!

حسام می‌گه:

- من که می‌دونم می‌ترشی می‌مونی رو دستمون آخرش خودم باید بگیرم!

امین با خنده می‌گه:

- فکر کن دوست دخترش بگه زندگی‌ت کیه؟ اینم بگه کارم... درجا کات می‌کنن!

در حالی که سعی می‌کردم خنده‌م رو مخفی کنم، گفتم:

- دوست دختر کیلو چنده؟... من و چه به این کارها!

در حالی که سرم به نشونه تأسف تکیه می‌کردم، به اتاق مخصوص پرستارها رفتم

و یونی فرم رو پوشیدم و دوباره به پذیرش برگشتم.

خانم ذاکری رو دیدم که روی صندلیش لم داده بود و تلفن کنار گوشش بود و

سیمش به ناکجاآباد وصل بود. هرچی راستای سیم تلفن رو دنبال می‌کردم، به

هیچ جا نمی‌رسیدم! بیخیال شدم و گفتم:

- سلام خانم ذاکری.

توجهش به من جلب شد و کمی تلفن رو از گوشش فاصله داد و دستش رو روش گذاشت که صدا نره و گفت:

- سلام آقای محمدی... خوب هستید الحمدالله؟ احوال بهتر؟... چند لحظه صبر کنید.

می‌خواستم جواب سوال‌هاش رو بدم که دیدم باز تلفن رو گذاشت کنار گوشش و به صحبت کردن ادامه داد. کنجکاو شدم گوش بدم چی میگه؟

با صدای حرصی در حالی که صورتش رو کج و کوله می‌کرد و دست‌هاش رو تو هوا تکون می‌داد، می‌گفت:

- چهارده سکه؟ مگه زمان منه که چهارده سکه مهرم کردن و یک چادر سرم کردن و گفتن برو خونه بخت؟ خونه بخت! هه چه بختی هم داشتم!... آها... نه بابا آبجی ناراحت چی؟ خداروشکر که همون اوّل سیاوش رو عین موم تو دستم گرفتم... اره بابا... به چهارده سکه راضی نشی ها!

در حالی که صدایش رو کمی مهربون‌تر می‌کرد، گفت:

- آره عزیزم... خوش‌بخت شی آبجی... ایشالا... ایشالا.

بالاخره گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:

- تخت سی و چهار رو یک چک می‌کنین بی‌زحمت؟

چشمی گفتم و با لبخند، عینک بدون فریمش رو کمی جابه‌جا کرد و مشغول کار با کامپیوتر شد.

از میز پذیرش کمی فاصله گرفتم و با چشم دنبال تخت سی و چهار گشتم.

چشمم به مانیتور تخت سی و سه افتاد که وضعیت خوبی نداشت. نگران، کمی نزدیکش شدم که صدای بوق ممتد از دستگاہ بلند شد.

حسام و امین با شنیدن صدای مانیتور سمت تخت سی و سه دویدن و یکی از دکترهای اون جا سریع خودش رو رسوند بالای سر بیمار.

دکتر نگاهی به من که کمی دورتر از تخت، ایستاده بودم، کرد و با تشویش تو صداش گفت:

- پسر چرا اون جا ایستادی؟ برو دم و دستگاه شوک رو بیار... زود باش.

سریع دویدم و با حسام دستگاه رو آوردیم و دکتر شروع به شوک دادن کرد؛ اما مثل این که عمرش به دنیا نبود و فوت شد.

حسام، پارچه سفیدی روی بیمار کشید و همه با سری افتاده از اتاق بیرون آمدند. با حالی گرفته سمت تخت سی و چهار حرکت کردم.

صدای افتادن چیزی رو شنیدم. برگشتم و به تخت سی و سه نگاه کردم و دیدم ملاحظه از روی مُرده افتاده!

رفتم سمت تخت و خم شدم و ملاحظه رو برداشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. کی انداختش؟ باد هم نمیاد که بگم اون انداخته!

سرم رو بالا آوردم و با چیزی که دیدم فکر کنم چهار، پنج تا سگته ناقص زدم. پسر جوانی با لباس بیمارستان و صورت کبود روبه‌روم ایستاده بود.

این که همونی که الان فوت شد! نه، نه! امکان نداره، با چشم‌های گرد زل زدم بهش. نیشگونی از بازوم گرفتم. نه خواب نیستم، خدا مگه می‌شه؟!

سرم ضربه خورده، بالا خونه‌م فیوز پرورنده احتمالاً!

نگاهی به مانیتور کنار تخت انداختم. خاموش بود! صدای گرفته آدم روبه‌روم که شک داشتم واقعیه، من رو به خودم آورد:

- چرا خشکت زده؟

به زور کلمات نامفهومی آدا کردم:

- تو... چجوری؟ امکان نداره!

پارچه رو از رو صورت جسد کنار زدم. علائم حیاتی رو چک کردم. مرده!

امکان نداره، برگشتم که چیزی بگم، دیدم نیست. کجا غیبش زد؟

تخیلاتم بود یا واقعی بود؟!

گیج و منگ از تخت فاصله گرفتم و دستم رو به میله‌ی پرده‌ی سفیدی که تخت‌ها رو از هم جدا می‌کرد، گرفتم و به حسام که داشت از روبه‌روم رد میشد، گفتم:

- حسام! دو دقیقه بیا.

سرش پایین بود که با حرف من سرش رو آورد بالا و گفت:

- چیه؟ کار دارم. چرا رنگت پریده؟

نزدیکم شد و گفت:

- خوبی؟ برسونمت خونه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- میشه علائم این یارو رو چک کنی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- فیوز پروندی؟ مرده که... چیش رو چک کنم؟

- تو چک کن. من فکر کنم زنده‌س ها!

با تعجب کمی جلوتر رفت و بالای سر بیمار وایستاد.

کاری نکرد که گفتم:

- خب علائم حیاتی رو چک کن دیگه.

نگاهم کرد و گفت:

- تو خودت می‌دونی من به مرده دست نمی‌زنم.

پوفی از سر حرص کشیدم و با ترس کمی جلوتر رفتم و بالای سر بیمار ایستادم.

دوباره علائم حیاتی‌ش رو چک کردم. احساس می‌کردم نبضش کم ولی می‌زنه.

این رو به حسام هم گفتم که بالاخره راضی شد علائمش رو چک کنه.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- احساس می‌کنم زنده‌س!

حسام سریع از اتاق خارج شده و با دکتر برگشت.

دکتر هم تایید کرد و دوباره دستگاه‌ها رو به بدنش وصل کردن. سطح هوشیاریش

خیلی پایین بود و امیدی به برگشتش نبود؛ ولی ما نمی‌تونستیم کسی رو بکشیم!

هنوز ذهنم درگیر چیزی بود که دیده بودم. روحش بود یا خودش؟ خودش که

امکان نداره باشه!

هرچی بیش‌تر فکر می‌کردم، کم‌تر به نتیجه می‌رسیدم.

شیفت شب و ایستاده بودم، نور، کمی بیمارستان رو روشن کرده بود.

حسام با قدم‌های آهسته در حالی که دوتا قهوه تو دستش بود، به سمتم اومد. یکی

از قهوه‌ها رو به من تعارف کرد. قهوه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- ممنون.

خواهشی زیر لب**ب گفتم و لیوان قهوه رو به لبش نزدیک کرد.

تو سکوت زل زدم به بخاری که از لیوان قهوه خارج می‌شد. حسام قهوه‌ش رو مزه‌مزه

کرد و گفت:

- دیروز دیدمش، خوشحال بود، می‌خندید. من عشق می‌کنم وقتی می‌خنده.
هیستریک خندید. غمگین نگاهش کردم. چشم‌هایش رو بست و سرش رو به لیوان
سرد بیمارستان تکیه داد و گفت:

- لباس عروسش خیلی خوشگل بود. خیلی خوشگل شده بود.

با بغض ادامه داد:

- ای کاش داشتمش!

ناراحت نگاهم رو بهش دوختم. دیشب عروسی دختری بود که عاشقش بود.
وقتی می‌دیدمش که چه جوری زیر قدم‌های عشق، شکسته بغضم می‌گرفت. دعادعا
می‌کردم حسم یک طرفه نباشه. عشق یک طرفه یعنی مرگ تدریجی!
برای اینکه حواسش رو پرت کنم، آرام گفتم:

- راستی... ذاکری گفت تخت هفتاد و دو و شصت و سه چند ساعتی بچه‌ها نرفتن.
دکتر فردا میاد بالا سرشون.

حسام لیوان خالی قهوه‌اش رو توی سطل انداخت و با صدای گرفته گفت:

- بریم.

آهی کشیدم و لیوان قهوه‌ای که حالا یخ کرده بود، رو توی سطل انداختم و پشت
سر حسام حرکت کردم.

وقتی از نرمال بودن وضعیّت بیمارها مطمئن شدم؛ به سمت درب خروجی حرکت
کردم.

حسام دم در ایستاده بود و به یک گوشه زل زده بود. باد شدیدی وزید، سردم شد.
تو بیمارستان چه جوری باد شدید میاد؟ الله و اعلم! رو صندلی سرد بیمارستان
نشستم. به حسام نگاهی انداختم. گفتم:

- تو سردت نیست؟

- نه، چطور؟

- هیچی.

بازم سردردم شروع شده بود، نمی‌دونم چرا خوب نمی‌شد!

صدای قدم‌هایی از ته راهرو آمد. حواسم به راهرو جمع کردم، تماماً چشم و گوش شد.

بازم همونی رو که چند روز پیش دیدم رو دیدم؛ اما اون که فوت کرد، چطور ممکنه؟! رو به حسام گفتم:

- اون رو می‌بینی ته راهرو؟

با تعجب نگاهی بهم کرد و بعد نگاهی به راهرو انداخت و گفت:

- من چیزی نمی‌بینم.

نگاهی به راهروی طویل و سفید و بی‌روح بیمارستان کردم و گفتم:

- نمی‌بینی واقعا؟ اون یارو با لباس پاره که اون جا وایستاده رو نمی‌بینی؟

با چشم‌های گرد، نگاهم کرد و گفت:

- دیوونه شدی؟ من چیزی نمی‌بینم.

با ترس نگاهم رو بین حسام و اون آدم یا روح یا جن یا هرچی که هست، چرخوندم.

سردرگم به حسام نگاه کردم. حسام عصبی گفت:

- می‌خوای ایستگا بگیری بگو دیگه! محمد امشب اعصاب ندارم ها!

دستی توی موهاش کشید و عصبی نگاهم کرد.

ترجیح دادم، ادامه ندَم؛ چون قطعاً فکر می‌کرد دیوونم و یک بلایی سرم می‌آورد
نصف شبی! پسر خوبیه؛ ولی گاهی سگ گزش می‌گیره!

یعنی اون چی می‌تونه باشه؟

روح؟ اگه روحه چرا فقط من می‌بینم؟ خیالاتی شدم یا واقعیه؟ نکنه واقعاً دیوونه
شدم؟ سوالات توی ذهنم هر ثانیه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. تصمیم گرفتم با اون
موجود روبه‌رو شم.

قطعاً تصمیم احمقانه‌ای بود؛ اما من از سردرگمی متنفر بودم! از جام بلند شدم و به
سمتش رفتم. حسام با تعجب گفت:

- کجا؟

- الان میام.

- منم میرم پذیرش.

- اوکی.

صدای قدم‌های حسام، نوید دور شدنش رو می‌داد. با قدم‌های بلند، به سمت اون
یارو حرکت کردم؛ اما اون با قدم‌های بلندتری پیچید تو راهروی کناری!

نکته ترسناک ماجرا اینجا بود که سایه نداشت!

از ترس تند تند نفس می‌کشیدم، انگار یکی دستاشو گذاشته بود رو گلوم و فشار
می‌داد. با قدم‌های لرزون تعقیبش کردم. می‌رفت سمت سرد خونه.

به در سرد خونه رسید. قفل بود، خوشحال از اینکه تونسته بودم گیرش بیارم،
لبخندی زدم و مصمم جلو رفتم اما...

از چیزی که دیدم، وحشت زده چند قدم عقب رفتم.

دستمو به دیوار گرفتم تا مانع از سقوطم بشه.

زیرل**ب زمزمه کردم:

- از در رد شد!

گیج سری تکون دادم و گفتم:

- امکان نداره، اون یک روحه؟!

دنیا دور سرم می‌چرخید، گیج بودم.

[چطور ممکنه؟! یعنی تنها کسی که اونو دید منم؟ چطور حسام متوجه اون نشد؟]

راه اومده رو برگشتم و با ذهن درهم و مشغول و اعصابی داغون، به سمت پذیرش رفتم.

باید هر جور شده با اون حرف بزنم. حتی اگه روح باشه، اخه چطور ممکنه من روح رو ببینم؟! از دیشب از هر کی می‌پرسم اونو دیدن یا نه، میگن اصن تو بیمارستان نیست.

اسمش مهرداد ترابیه، جوون ۲۲ ساله.

به سمت سردخونه رفتم. امشبم شیفت بودم.

توی راهرو سرد و بی روح بیمارستان آروم‌آروم و با قدم‌های مصمم به سمت سردخونه می‌رفتم. کلیدش رو از پذیرش گرفته بودم. مطمئن نبودم هنوز تو سردخونه باشه. در سردخونه رو با چرخش کلید باز کردم و وارد شدم. هجوم هوای سرد رو احساس کردم. از سرما لرزیدم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد. با قدم‌های لرزان جلو رفتم.

تاریک بود. دستی رو شونه‌ام احساس کردم. ضربان قلبم دیوانه وار خودش رو به قفس استخوانی سینه‌ام می‌کوبید. عرق سرد روی کمرم نشست. آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

خودش بود! مطمئنم رنگم از گچ سفیدتر بود. روح مهرداد جلوم ایستاده بود و بهم زل زده بود.

نفس هام به شمارش افتاد. تو دلم خودم رو نفرین می کردم که پامو اینجا گذاشتم.

دستاشو جلو آورد که وحشت زده ل**ب زدم:

- از... جون... من... چی می خوای؟

گفت:

- من کاری با تو ندارم.

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

- چطور منو می بینی؟

با وحشت گفتم:

- خودمم نمی دونم.

صدای اون عاری از هرگونه حس بود، سرد و بی حس.

- از کی؟

- چی؟

- میگم از کی اینجوری شدی؟

- بعد از تصادف دو هفته پیش.

به دیوار سرد سردخونه تکیه دادم و سر خوردم رو زمین. سردرد امونم بریده بود.

آخی زیر ل**ب گفتم که گفت:

- چرا اومدی دنبالم؟

- چون می خواستم ببینم چی هستی.

- خب من روحم، روح مهرداد.

وحشت زده نگاهش کردم. اینکه با یه روح حرف می‌زدم زیادی منو می‌ترسوند.

با اخم گفتم:

- اگه مسخره بازی یکی از بچه‌هاست بهتره تمومش کنی.

- فکر می‌کنی مسخرت میکنم؟

- آره، خب امکان نداره، چطور من با یه روح حرف می‌زنم؟

- منم نمی‌دونم، ولی جوابشو پیدا می‌کنیم. الانم مطمئن باش که من یه روحم.

- چجوری؟

دستشو جلو آورد و گفت:

- دستمو فشار بده.

دستمو بردم سمتش، خواستم دستشو تو دستم بگیرم که دستم از دستش رد شد!

نگاه لرزون و وحشت زده‌ام بین دستم و دستش می‌چرخید.

بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- می‌بینمت.

و در کسری از ثانیه از سردخونه خارج شد. من موندم و حال وحشت‌زده و خرابم. نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستمو رو گلووم فشار دادم بلکه راه نفسم باز شه، اما افاقه نکرد. جان بلند شدن نداشتم، سرما بدجوری تو استخوانام لونه کرده بود.

هضمش برام خیلی سخت بود، همین رو کم داشتیم که با روح حرف بزنم. خدا عاقبتم رو بخیر کنه!

درد بدی تو سرم حس کردم و سیاهی مطلق... .

با سردرد عجیبی که این روزا گریبان گیرم شده بود چشمام رو باز کردم.

به سرم بالا سرم نگاه کردم، نصفش رفته بود.

رامین رو دیدم که با اخم زل زده بود به زمین. متوجه شد که به هوش اومدم. جنگل طوفانی نگاهش رو دوخت بهم. تو دلم گفتم الان شروع میشه، یک، دو، سه:

- خیلی بی شعوری، خاک تو سر چلمنت کنن، اخه برادر من، اخه عزیز من، آخه الاغ، مگه من بهت نگفتم نرو؟ نگفتم؟

اگه چیزیت می شد من چه خاکی تو سرم می ریختم.

با آرامش زاتی تو وجودم نگاهش می کردم. آرامش نگاهم و بی خیالیم آتیشی ترش می کرد.

اروم گفتم:

- داداش چرا حرص می خوری؟ آروم باش، حالا که خوبم.

این دفعه به وضوح ترکید:

- الان خوبم؟ مرتیکه تو مخت تکون خورده انگار! اگه...

پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم:

- بسه داداش! بسه!

کلافه پوفی کشید و دستاش رو لای موهای خرما بيش کرد.

ناگهان یادم اومد تو سرد خونه بی هوش شدم، شتاب زده و با وحشت پرسیدم:

- کی منو آورده اینجا؟ منو کجا پیدا کردید؟

با چشای اندازه توپ تنیس نگاهم می کنه، با بهت میگه:

- چته رم کردی؟ تا الان که پر و پر زل زده بودی به چشمهای من.

کلافه و عصبی می‌گم:

- بگو.

سری از تاسف تکون میده و میگه:

- تو راهرو.

این دفعه چشمهای من اندازه توپ تنیس میشه! من تو سردخونه بودم.

مشکوک می‌پرسم:

- واقعا؟

- آره، چطور؟

-هیچی.

مشکوک می‌پرسه:

- چیزی رو از من مخفی می‌کنی؟

همیشه همینطور بود، می‌فهمید همه چیز رو، هیچ وقت نتونستم ازش چیزی رو

مخفی کنم!

به دیوار زل می‌زنم و می‌گم:

- نه.

- چرا هست، نمی‌توننی سر منو شیره بمالی! بگو.

اگه بهش بگم قطعا فکر می‌کنه دیوونه شدم.

- هست؛ اما تو باور نمی‌کنی.

- به من نگاه کن.

چشامو از دیوار رو به رو می‌گیرم و بهش زل می‌زنم.

آروم و اطمینان بخش می‌گه:

- بگو، من هرچی بگی باور می‌کنم!

کمی این دست و اون دست می‌کنم و می‌گم:

- فکر نکن دیوونه شدم یا توهمه، من مطمئنم اینا توهم نیست.

کنجکاو می‌پرسه:

- چیا؟

لبامو تر می‌کنم و می‌گم:

- به روح که اعتقاد داری؟

متفکرانه اوهمی زیر ل**ب می‌گه.

ادامه می‌دم:

- خب من می‌تونم باهاشون حرف بزنم، البته شاید فقط با یکیشون، هنوز نمی‌دونم

فقط با مهرداد می‌تونم حرف بزنم یا نه!

بی‌حواس اوهمی زیر ل**ب می‌گه.

با چشای گرد نگاش می‌کنم و می‌گم:

- هوی عمو کجایی؟

زل می‌زنه تو چشم و می‌پرسه:

- مسخره می‌کنی؟!

جدی نگاه مشکیم رو پرت می‌کنم تو نگاه جنگلیش و ل**ب می‌زنم:

- نه، منم اول فکر می‌کردم شوخی یکی از بچه‌هاست ولی وقتی از در رد شد فهمیدم شوخی نیست!

تقریبا داد زد:

- از در رد شد؟

متفکر به دیوار سفید اتاق زل می‌زنه.

مدتی سکوت بینمون رو فرا می‌گیره. غیر از صدای همهمه و رفت و آمد مردم و صدای پیچ کردن دکتر رضایی صدایی شنیده نمی‌شه.

نگاهشو از دیوار می‌گیره.

با آرامش تو چشمام خیره میشه و میگه:

- باورت دارم داداش، از کی می‌بینیش؟

لبخندی می‌زنم، خوشحالم که باورم کرد. ماجرا رو از سیر تا پیاز برایش تعریف می‌کنم.

پیشنهاد میده فردا شب که شیفتم باز بریم سرد خونه.

با ترس آشکار تو صدام میگم:

- از اونجا خاطره خوبی ندارم!

تک خنده‌ای می‌کنه و میگه:

- مجبوری!

- نیستم!

- من مجبورت می‌کنم.

کلافه پوفی می‌کشم و میگم:

- باشه.

در اتاق باز می‌شه. نگاه هردومون روی در اتاق ثابت می‌شه. ناگهان مهرداد میاد داخل.

متعجب می‌گم:

- چرا درو باز کردی؟

- می‌خواستم داداش با خبر شه.

ابروهامو بالا انداختم و نگاه تحسین آمیزی بهش کردم.

نگاهم به دوتا تیله جنگلی رامین می‌خوره، تعجب و ترس رو تو چشماش می‌خونم. می‌پرسه:

- کی بود؟

به دری که حالا مهرداد می‌بندتش نگاه می‌کنم و می‌گم:

- همونی که گفتم بهت. تو می‌بینیش؟

با بهت نگاهی به اتاق می‌اندازه و می‌گه:

- نه.

با رامین به سمت سرد خونه راه افتادیم. از دیدنش واهمه‌ای نداشتم.

می‌دونستم کاری بهم نداره؛ ولی حرف زدن با روح یکم که نه خیلی عجیب و رعب انگیزه!

وارد سرد خونه شدیم. رامین کلید برق رو زد.

بوی مرگ همه جا پیچیده بود، کل سردخونه بوی مرگ می‌داد.

از سرما به خودم لرزیدم.

مهرداد رو دیدم که یه گوشه تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود. مهرداد گفت:

- بالاخره اومدین!

کلافه گفتم:

- نمی‌توننی بفهمی چه بلایی سرم اومده؟ دارم دیوونه می‌شم!

رامین به در و دیوار نگاه می‌کرد. سقلمه‌ای بهش زد و گفتم:

- هو کجا را می‌نگری برادر!؟

نگاهم می‌کنه و با وحشت میگه:

- کاری بهمون نداره؟

- نه.

طوفان جنگل چشماش یکم آروم میشه و میگه:

- چی میگه؟

- صبر کن.

مهرداد میگه:

- خودمم نمی‌دونم، تو می‌توننی یه کمکی بهم بکنی؟ من نمی‌دونم چت شده ولی

اگه فهمیدم میگم!

کنجکاو پرسیدم:

- چه کمکی؟

- صبر داشته باش.

بهش نمی‌اومد کلکی تو کارش باشه!

خلاصه مکالماتمون رو به رامین گفتم.

گفت:

- خب ببین چی میگه.

مهرداد گفت:

- می‌دونی چرا هنوز تو بیمارستان سرگردونم؟

- چرا؟

- منتظرم، منتظرم کیانا بیاد ملاقاتم. خیلی دوستش داشتم و دارم... می‌خواستم همون شب، همون شبی که قلبم گرفت ازش خواستگاری کنم.

ناراحت نگاهش کردم.

مهرداد ادامه داد:

- می‌خوام برام کیانا رو پیدا کنی و بکشونیش اینجا، تا نبینمش آروم نمی‌شم. بهش بگو دوستش داشتم؛ اما قبلش باید در جریان قرار بگیری.

رامین از مکالماتمون هیچی نمی‌فهمید.

رامین آروم گفت:

- چی میگه؟

گفتم:

- می‌خواد زندگیشو تعریف کنه. شاید دوست نداشته باشه اینجا باشی داداش، شرمنده.

رامین از خدا خواسته یه دشمنت شرمنده هول هولی گفت و فلنگو بست.

با دهن باز نگاهی به جای خالیش کردم و سری از تاسف تکون دادم.

انگار من بودم گفتم بیایم سردخونه!

[نکته: این قسمت از زبان مهرداد روایت می‌شود]

به قیافه رنگ پریده پسره نگاه کردم. حتی اسمشم نپرسیدم! زل زدم تو چشماش و گفتم:

- راستی چی صدات بزدم؟

با مکث جواب داد:

- هر چی دوست داری، اسمم محمده.

اوهومی زیر لب**ب گفتم. نشست رو زمین و گفت:

- چقدر سرده! تو سردت نیست؟

- انیشتین من روحم!

اهانی گفت. گفتم:

- دانشگاه کامپیوتر می‌خوندم. دانشگاه آزاد... درس خون نبودم اصلاً!

یه روز پاییزی که تازه کلاس تموم شده بود، راه افتادم سمت سلف دانشگاه؛ چند قدم بیشتر نرفته بودم که یهو یکی اومد خورد بهم، جزوه هامون ریخت.

یه دختر ریزه میزه و قد حدود ۱۵۰ و لاغر با قیافه خیلی خوشگل و چشمای عسلی و بینی عروسکی! دستشو رو سرش گذاشته بود و فحشم می‌داد.

اخم‌هامو کشیدم تو هم و گفتم:

- مثل اینکه شما اومدید خودتون رو انداختید بغل من، طلبکارم هستید؟ خوبه والا.

برزخی سرشو بالا آورد و گفت:

- آقای محترم حد خودتون رد بدونید!

با چشای اندازه توپ بسکتبال نگاهش می‌کردم. سنگ پا قزوین جلوش لنگ می‌نذاخت. جزوه‌هام رو جمع کردم و به سلف رفتم. از بچه‌ها آمارشو در آوردم. اسمش کیانا بود، خیلی شُر بود. یه دوست صمیمی به نام فاطمی داشت. تو خانواده معمولی زندگی می‌کرد. وقتی رفتم خونه، بین جزوه‌هام چند برگ از جزوه‌هاشو دیدم.

فردا صبح بیدار شدم و لباس پوشیدم و رفتم دانشگاه. باید می‌دیدمش و جزوه‌هاشو بهش می‌دادم. وارد دانشگاه شدم. هرچی نگاه کردم ندیدمش. به ساعت نگاه کردم. ۵/۹ بود. کلاس شروع می‌شد. پا تند کردم و وارد کلاس شدم. سریع یه صندلی خالی پیدا کردم و نشستم. به صندلی کنارم نگاه کردم. کیانا کنارم نشسته بود و اخم کرده بود. جزوه‌هاشو رو از کیفم در آوردم و گفتم:

- دیروز مثل اینکه اشتباهی جمعشون کردم.

جزوه‌ها رو سمتش گرفتم. جزوه رو از دستم کشید و ممنونی زیر ل**ب گفت.

بعد از تموم شدن کلاس‌هام رفتم خونه. هنوز پام به خونه نرسیده بود که صدای زنگ گوشیم از جیبم شنیدم. مامان بود.

بعد از سلام و احوال پرسی همیشگی گفت:

- امشب خونه ناهید مهمونیه، حتما باید بیای!

کلافه نالیدم:

- من پیام چیکار آخه؟

جدی گفتم:

- همین که گفتم. صدای بوق معتمد توی گوشم شنیدم. پوفی کشیدم و وارد خونه مجردیم شدم. همه وسایلام رو یه گوشه انداختم و رفتم حموم.

بی‌حوصله و کلافه به پیرهن چهارخونه سبز رنگ برداشتم و شلوار جین پوشیدم. موهام رو سرسری شونه کردم و ساعت مشکیم رو دور مچم بستم و سویچ به دست از خونه خارج شدم.

قفل ماشین رو باز کردم که همون موقع صدای رعد برق منو از جا پروند. ابرها قطره‌قطره شروع به باریدن کردند.

لبخندی زدم و سوار ماشین شدم. از بچگی عاشق بارون بودم. پشت چراغ قرمز ایستادم، به قطره کوچکی روی شیشه ماشین خیره شدم. یاد زبون درازی‌های کیانا افتادم و لبخند زدم. کی شد کیانا خدا می‌دونه! دنده رو جا به جا کردم و تیک‌اف به سوی خونه ناهید خانوم!

ماشین رو تو کوچه پارک کردم و زیر بارون دویدم تو خونه ناهید خانوم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی مختصری وارد خونه شدم. با کسی که دیدم چشمام چهارتا شد. کیانا!

ناهید خانوم گفت:

- ایشونم دخترم کیانا.

این‌دفعه چشمام شش تا شد! گفتم:

- افتخار آشنایی با کیانا خانوم رو داشتم.

ناهید خانوم با لبخند گفت:

- واقعا؟ چه خوب!

کیانا اخماش رو تو هم کشید که ریز خندیدم. با پرهام و آرمین و آرش سلام احوال‌پرسی که چه عرض کنم، بیشتر شبیه دعوا کردن بود!

بعد از پذیرایی مختصر ناهید خانوم با بچه‌ها رفتیم تو حیاط.

تو ایوان نشستیم. پرهام (پسر داییم) ، آرمین (پسر خالم)، آرش (پسر خالم)، کیانا (دختر عمه مامانم)، حلما (دوست کیانا) و فاطمی (دوست کیانا) تو ایوان بودند.

کنار کیانا نشستیم. نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

عجیب، ازش خوشم اومده بود!

زل زدم تو چشمای عسلی رنگش و گفتم:

- حرف بزیم؟

با تعجب گفت:

- در مورد؟!

- متوجه میشی!

دستم رو گرفتم جلوش. با مکث دستشو تو دستم گذاشت و بلند شد.

بدون اینکه بقیه متوجه بشن رفتیم سمت درختای ته حیاط.

حیاطشون خیلی بزرگ بود، پر از گل‌های رنگارنگ و درختای بزرگ و تنومند!

تاب دو نفره چوبی قشنگی کنار درخت نظرم رو جلب کرد.

نشستیم رو تاب. پرسید:

- چیزی شده؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- آره.

با تعجب و نگرانی پرسید:

- چی؟ چیشده؟

زل زدم تو چشم‌های عسلی و خوشگلش و گفتم:

- نظرت راجع به من چیه؟
- از جاش بلند شد و با اخم گفت:
- منو مسخره کردی؟
- دستاشو گرفتم و نشوندمش کنارم و گفتم:
- نه، دارم نظرتو می‌پرسم!
- یکم فکر کرد و گفت:
- رک بگو چی می‌خواهی؟
- منم رک گفتم:
- ازت خوشم اومده... .
- اول چشماش گرد شد و بعد خندید.
- سوالی نگاهش کردم که گفت:
- چه تفاهمی!
- دوستی من و کیانا از اون روز شروع شد.
- نگاه خیره‌ام رو از دیوار سردخونه گرفتم و به چشمای مشکی محمد دوختم و گفتم:
- بقیش رو بعدا بهت میگم، فکر کنم صبح شد.
- گفت:
- آره، ساعت پنجه، فردا شب می‌بینمت.
- چهره‌اش جمع شد و گفت:
- البته تو سردخونه... نه!

با خنده گفتم:

- پس کجا؟

- نمی‌دونم بعدا بهت می‌گم.

دستم رو مقابلش دراز کردم که با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

اِه، یادم رفته بود که مُردم!

مغموم نگاهش کردم و دستم رو جمع کردم. تلخ گفتم:

- شرمنده یادم رفته بود مُردم.

غمگین نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد و گفت:

- دشمنت شرمنده، خداحافظ.

- خداحافظ.

خاطراتم با کیانا رو مرور کردم. چه خوب بود اون لحظه‌ها، حیف که زود دیر شد.

کاش زودتر ازش خواستگاری می‌کردم!

کاش زودتر باهاش آشنا می‌شدم!

کاش...!

محمد

پله‌ها رو دوتا یکی طی کردم و به پشت بوم رفتم.

مهرداد رو دیدم که ل**ب پشت بوم نشسته بود و پاهاش رو آزادانه تگون می‌داد.

نشستم کنارش و پاهام رو آویزان کردم.

لاغر مردنی نبود و هیکل خوبی داشت، دماغ قلمی و لبای قلوهای، شبیه مدلا! یه جین آبی و پیرهن چهارخونه آبی پاره پوره پوشیده بود. همون لباسایی که روز تصادف پوشیده بود.

هر دو به آسمون خیره شده بودیم.

کمی بعد گفت:

- رابطمون هر روز پر رنگ‌تر می‌شد.

عاشقش شدم، به بهونه‌های مختلف می‌بردمش بیرون. کنارم که نبود دیوونه می‌شدم. شبا تا صبح خواب به چشمم نمی‌اومد.

یه لحظه کنارم نبود می‌خواستم از دل‌تنگی دق کنم.

یه روز رفته بودیم پل طبیعت، لحظه به لحظه شو هنوز یادمه. روی یک نیمکت چوبی نشستیم. دستشو دور بازون حلقه کرد و با ناز خندید و گفت:

- خوبی؟ چه خبر؟ همه چی رو به راهه؟

عادت داشت اینجوری پشت سر هم بپرسه. خندیدم و گفتم:

- خوبم، سلامتی، خداروشکر. سوال بعدی؟

خندید و چیزی نگفت. از روی نیمکت بلند شدم. گفتم:

- الان میام.

کمی ازش دور شدم. جلوی چشمای خوش رنگش که دنیای من شده بود، گل سرخی از زمین کندم و بهش هدیه دادم.

انتظارش رو نداشت، خندید. با لبخند گفت:

- خیلی ممنون، انتظارش رو نداشتم.

خواستم چیزی بگم که موبایلش زنگ خورد. انگار خبر ناگهانی بهش دادن که جا خورد و گفت:

- چی؟ کدوم بیمارستان؟

- باشه.

- تو کمد آخری؟

- باشه.

- کی زده بهش؟

- باشه، اومدم، فعلا.

تو چشمای نگرانش زل زدم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

تند تند گفت:

- آره، خواهرم زنگ زد گفت مامان و بابا تو جاده شمال تصادف کردن.

نگران پرسیدم:

- حالشون خوبه؟

- نمی‌دونم، خواهرم فقط گریه می‌کرد می‌گفت شناسنامشون رو بیارم.

کیفش رو برداشت و بلند شد. منم بلند شدم و دنبالش رفتم.

همین‌جور که راه می‌رفتم گفتم:

- شمال چیکار می‌کردن؟

- واسه قرارداد جدید شرکت رفته بودن.

اون روز رفت خونه‌شون و نداشت همراهش برم، گفت همسایه‌ها ما رو با هم ببینن برامون حرف در میانن.

کمی مکث کرد و گفت:

- خونه‌شون آتیش گرفت، جیگر منم آتیش گرفت. مردم و زنده شدم وقتی بهم خبر دادن.

پرسیدم:

- چجوری؟

وقتی رفته بود شناسنامه پدر مادرش رو بیاره، یه...زاده‌ای خونشون رو آتیش می‌زنه.

بهت زده برگشتم طرفشو و گفتم:

- کی؟

مغموم نگاهم کرد و گفت:

- همونایی که تو شمال با پدر و مادرش قرارداد بستن.

ل*با*م رو تر کردم و گفتم:

- زنده موند؟

آهی کشید و گفت:

- آره؛ اما دیگه اون قبلی نبود؛ نصف بدنش سوخته بود. نصف صورتش هم سوخته بود. برای من مهم نبود، برام هیچی مهم نبود...مهم نبود که صورتش سوخته، فقط می‌خواستم زنده بمونه. خودخواهی بود اما می‌خواستم زنده بمونه. تو حیاط بود که خونه منفجر میشه. با بمب منفجرش کردن.

ناراحت نگاهش کردم که گفت:

- وقتی دیدمش وحشت کردم. احتمال زنده موندنش خیلی کم بود؛ اما زنده موند. این اتفاق مال ۶ ماه پیشه. پدر و مادرش فوت شدن و خودش هم تو کما بود. خواهرش بنده خدا تنهایی همه کارا رو انجام می‌داد. منم تا جایی که می‌تونستم کمک می‌کردم. خدا می‌دونه چقدر گریه کردم وقتی تو کما بود. خدا می‌دونه چقدر بالا سرش نشستم و اشک ریختم و التماسش کردم برگرده. خدا می‌دونه چقدر دستاشو گرفتم و گفتم دوست دارم.

به خواهرش گفتم. خیلی خوشحال شد. پرسید:

- با اینکه دیگه صورتش مثل قبل نمی‌شه، بازم دوستش دارید؟
گفتم:

- هر جوری که باشه دوستش دارم.

دو ماه بعد به هوش اومد. گریه کرد، جیغ کشید؛ به خاطر صورتش... به خاطر خانوادش.

آروم نمی‌شد. یک ماه تمام گریه کرد.

یه روز رفتم خونه‌شون. باهاش حرف زدم و گفتم با گریه چیزی درست نمی‌شه و باید با همه چیز کنار بیاد.

قبول کرد. قانع شد؛ اما بازم ناراحت بود. حقم داشت، منم بودم ناراحت می‌شدم. جرعت نمی‌کردم علاقه‌ام رو به زبون بیارم. می‌ترسیدم فکر کنه بهش ترحم می‌کنم. با خواهرش رفتن مسافرت تا روحیه‌اش عوض شه. رفتن مسافرت و دو روز قبل روز مرگ من برگشتن.

درست روزی که تو کافه باهاش قرار داشتم تصادف کردم... .

سکوت همه‌جا رو فرا گرفت. نمی‌خواستم چیزی بپرسم. رو پشت بوم دراز کشید. نگاهش کردم. چشمش برق می‌زد. سکوت رو شکستم و گفتم:

- متاسفم. چه کاری می‌تونم برات انجام بدم.

- کیانا رو بیار اینجا.

- چرا به خوابش نمیری؟

- رفتم، فایده نداشت! فکر می‌کنه توهمه!

- آدرسی چیزی ازش داری؟

آدرس خونه جدیدشون که بعد از آتش سوزی خریده بودن و شماره کیانا و آدرس کافه‌ای که قرار بود روز تصادف بره هم داد و گفت:

- شاید لازم شد.

فردا صبح رفتم خونه و دوش گرفتم.

رامین صبح زود به دکان لوازم یدکی فروشیش نزدیک بازار رفته بود.

ریحانه هم دانشگاه بود. به اتاق خودم و رامین رفتم. یه اتاق که یه فرش ۱۲ متری کفش رو پوشونده بود و دوتا تخت و یه کمد مشترک من و رامین.

سمت چپ اتاق که تخت من بود، پر از پوستر و عکس از بازیکنان و تیم پرسپولیس؛ اما سمت راست اتاق که تخت رامین بود، پر از پوستر و عکس بازیکنان و تیم استقلال بود.

از در حیاط که وارد می‌شدم، سمت راست یه باغچه کوچک بود که ریحانه وقتی بیکار می‌شد بهش می‌رسید. سمت چپ هم پارکینگ بود. روبه‌رو هم در خونه قرار داشت. از در خونه که وارد می‌شدم سمت چپت حال و پذیرایی بود، سمت راست آشپزخونه و این بود.

جلوتر یه راهرو بود که دوتا اتاق داشت که درهاشون رو به روی هم بود.

سرم درد گرفت. هشدار برای من بود که هر چه زودتر بخوابم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و ذهنمو آزاد کردم و مدتی بعد به خواب رفتم.

- واقعا می‌خوای بری دنبالش؟ تو چه صنمی بین خودتو و این روحه می‌بینی؟ سرتو نکنه زیر آب!

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

- چرا باید همچین کاری کنه؟ اون می‌تونه بفهمه چرا اینجوری شدم. منم در عوض بهش کمک می‌کنم.

رامین همون‌طور که لباسو می‌جوید با حرص گفت:

- آخه الاغ مگه بهت قولی داده؟

- نه.

پوکر نگاهم کرد و گفت:

- پس چی؟ باید بهش بگی! تو این دوره زمونه نمی‌شه الکی به کسی کمک کرد. فردا برو بهش بگو.

بدم نمی‌گفت! گفتم:

- باشه... امشب کجا بریم؟

ریحانه که تا الان سرش تو گوشیش بود با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- کاباره، دیسکو، پارتی... خب کجا داریم غیر پارک؟ که همونم توش پر از معتاد و مردم آزاره! در ضمن قضیه روح چیه؟

گفتم:

- قضیه روحی در کار نیست!

گفت:

- واقعا؟

گفتم:

- بیخیال. بریم شهربازی؟

ریحانه ذوق زده بلند شد و با قدم‌های بلند به سمت اومد و گفت:

- منو می‌بری محمد؟

غرق چشماش شدم. دلم نمی‌خواست یه لحظه چشم ازش بردارم. آروم گفتم:

- چرا نبرم؟

جیغی از سر ذوق کشید و گفت:

- وای مرسی!

مثل دختر بچه‌های ۴ ساله ذوق می‌کرد. با عشق نگاهش کردم. چشماش رو به چشمام دوخت و گفت:

- من برم آماده شم.

رامین گفت:

- کجا؟ هنوز زوده.

ریحانه بی‌توجه به حرف رامین به سمت اتاقش رفت. نگاهم تا در اتاق تعقیبش کرد و بعد در نظرم محو شد.

- هی داداش کجایی؟

به خودم اومدم و با صدای آرومی گفتم:

- هیچی، همینجام.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- پاشو لباستو بپوش.

به اتاقمون رفتم و یه جین تیره و پیرهن بنفش تیره پوشیدم. با عطر دوش گرفتم و کمی از موهام رو، روی صورتم ریختم. اورکت مشکیم رو پوشیدم. پاییز بود و هوا بارونی.

به صورتم تو آینه نگاه کردم. بینی معمولی که به صورتم می‌اومد و موهای مشکی و چشم‌های مشکی و لبای متوسط. قیافم معمولی بود ولی اگه یکم به خودم می‌رسیدم به قول رامین دخترکش می‌شدم. با صدای رامین به خودم اومدم:

- بیا بابا! نکشیمون برد پیت!

- گمشو!

- شناسنامه دارم گم نمی‌شم!

با حرص نگاهش کردم و شونه رو پرت کردم سمتش که جاخالی داد.

زبونشو برام در آورد که گفتم:

- دارم برات عنترخان.

قیافه متفکر به خودش گرفت و گفت:

- مگه خان عنترم داریم؟

خندم گرفت. گفتم:

- فعلا آره؛ تو!

پس گردنی بهم زد. خواستم بزنمش که ریحانه با حرص در حالی که کوله‌اش رو، روی دوشش می‌انداخت گفت:

- اِه، بسه دیگه. باید بذارمتون مهد کودک بس که بچه‌این!

خندیدم و گفتم:

- تو هم باید بذاریم خانه سالمندان مامان بزرگ!

به حالت قهر روشو برگردوند و رفت بیرون. رامین گفت:

- گامون شش قلو زائید!

با خنده گفتم:

- ماشالا چقدر فعال!

هلم داد بیرون و با خنده گفت:

- زهرمار.

- غلط کردم، آقا من چیز خوردم سوار شدم! پدر صلواتی نگه دار این آهن پاره رو!

من و ریحانه از خنده غش کرده بودیم!

به اصرار ریحانه سوار ترن هوایی شدیم. رامین رو به زور سوار کردیم.

رامین داد زد:

- نگهش دار مرتیکه!

صدای خنده ما یک لحظه هم قطع نمی‌شد.

بالاخره بعد از اینکه چندتا فحش جدید یادگرفتیم ترن ایستاد و پیاده شدیم. رامین

هنوز غر می‌زد که تصمیم گرفتیم یکم خوراکی بخریم. رامین و ریحانه روی صندلی

نشسته بودن که به طرف مغازه کوچکی کنار پارک بادی حرکت کردم. دستم رو

روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

- سلام خسته نباشید، دوتا آب معدنی و یه چیپس و یه پفک لطف می‌کنید؟

- سلام ممنون.

فروشنده که پسر جوونی بود، چیزهایی که خواسته بودم رو آورد و گفت:

- بفرمایید.

تشکر کوتاهی کردم و پولش رو پرداخت کردم. وقتی به طرف صندلی که رامین و ریحانه روش نشسته بودن برگشتم، رامین رو ندیدم و فقط ریحانه بود که با گوشیش ور می‌رفت.

آروم نزدیکش شدم و کنارش نشستم. سرشو آورد بالا و تا من رو دیدم گوشیش رو تو کیفش گذاشت و گفت:

- چی خریدی؟

چیزی که خریده بودم رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم:

- اینا.

لبخندی زد و گفت:

- مرسی.

خواهش می‌کنمی گفتم که پفک رو باز کرد و جلوم گرفت و گفت:

- می‌خوری؟

چندتا برداشتم و دوتامون همونطور که به دستگاه‌های شهربازی و مردم در حال رفت و آمد نگاه می‌کردیم مشغول خوردن شدیم.

دقیقه‌ای گذشت که گفتم:

- رامین کو؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- دستشویی.

باز سکوت بینمون حاکم شد. می‌خواستم حرف دلم رو بزنم ولی می‌ترسیدم. کمی این پا و اون پا کردم و آخر گفتم:

- ریحانه یه چیزی ازت بپرسم؟

نگاهشو از پارک بادی رو به رو گرفت و زل زد تو چشمام و گفت:

- بپرس.

ل*با*م رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- می‌خواستم... بد برداشت نکنی ها! همین‌جوری می‌پرسم... می‌خواستم بپرسم که...

با صدای آواز خوندن رامین حرفمو قطع کردم:

- دلکم دلبرکم دلبر با نمکم چی آوردی سرکم و شکستی بال و پرکم، منی که شاپرکم توی عاشقا تکم... .

بیخشیدی گفتم و به سمت دستشویی شهربازی پا تند کردم.

شب ساعت ۱۲ بود. نمی‌دونستم کجا باید پیداش کنم. به سرم زد به پشت بوم برم؛ شاید اونجا باشه! سوار آسانسور بیمارستان شدم و به پشت بوم رفتم. حدسم درست بود. لبه پشت بوم نشسته بود. کنارش نشستم و پاهام رو از پشت بوم آویزون کردم. نگاهی بهم کرد و گفت:

- سلام. خوبی؟ چیشد؟

- سلام، ممنون. هیچی. راستش اومدم بگم... .

حرفمو قطع کرد و گفت:

- مجانی کار نمی‌کنی؟

سرمو به معنی مثبت تکون دادم و گفتم:

- کمکم کن بفهمم چرا اینجوری شدم!

تو چشمام زل زد و گفت:

- کمکت می‌کنم اما قول نمی‌دم که بتونم بفهمم برای چی اینجوری شدی!

ادامه داد:

- غیر از من روح یکی دیگه رو دیدی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم.

مرموز گفت:

- از کجا می‌دونی؟

متعجب گفتم:

- یعنی چی؟

گفت:

- اونایی که هر روز می‌بینی و بی تفاوت کنارشون رد می‌شی روحن ولی تو فکر می‌کنی زنده‌ان! من خودم بارها تعقیبت کردم و دیدم که حتی به یکیشون آدرس

دادی!

وحشت زده گفتم:

- واقعا؟

خندید و گفت:

- نترس کاری باهات ندارن؛ اما مواظب باش. اون روزی که به اون خانومه آدرس بخش آی‌سی‌یو رو دادی رو یادته؟

متفکر گفتم:

- خب؟

ادامه داد:

- روح بود. چندتا از همکارهات رو دیدی چجوری نگاهت می‌کردند؟
گفتم:

- آره! پس برای همین اون جوری نگاهم می‌کردن!

برگشتم به سه روز پیش... .

توی راهرو بیمارستان منتظر حسام بودم که یک زن حدود ۳۰-۳۵ ساله به طرفم اومد. لباس شیکی پوشیده بود که قسمتی از دامنش پاره بود. توجه‌ای نکردم که گفت:

- سلام، آی‌سی‌یو کجاست؟

راهنماییش کردم که تشکری کرد و رفت. به ساعت نگاه کردم. حسام انگار قصد اومدن نداشت. به طرف پذیرش حرکت کردم. کسانی که اونجا بودن با تعجب نگاهم می‌کردن. معنی نگاهاشون رو نفهمیدم. شانهای بالا انداختم و به پذیرش رفتم.

با صدای مهرداد به خودم اومدم:

- کجایی؟ دوساعته دارم صدات می‌زنم.

گیج گفتم:

- هیچی، همینجام!

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- کمکم می‌کنی؟

گفتم:

- آره حتما! فردا میرم دنبالش.

قدرشناسانه نگاهم کرد و گفت:

- خیلی ازت ممنونم. امیدوارم بتونم بفهمم چرا اینجوری شدی تا لاقل قسمتی از

لطفت رو جبران کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

طبق آدرسی که مهرداد داده بود خونه‌شون نزدیکی تهرانپارس بود.

با رامین توی ماشین رو به روی خونه کیانا نشسته بودیم. رامین پرسید:

- می‌دونی اصلا دختره چه شکلیه؟

- آره.

- تنها زندگی می‌کنه؟

- نه با خواهرش.

نیم ساعتی گذشت که رامین گفت:

- تا کی اینجاییم؟

- تا وقتی بیاد بیرون.

رامین کلافه شده بود و هی وول می خورد. چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- اِهه دو دقیقه مثل آدم سرجات بشین!

چشماشو شبیه خریا نمی دونم گربه شرک کرد و گفت:

- نمی تونم!

- چرا؟

نیششو باز کرد و گفت:

- چون فرشته‌ها بلد نیستن آدم باشن!

پوکر نگاهش کردم که خندید و گفت:

- چیه؟

خواستم چیزی بگم که یک دختر قد کوتاه و بایه تیپ مشکلی و کوله پشتی از خونه خارج شد.

از رامین پرسیدم:

- چشماش چه رنگیه؟

متعجب پرسید:

- چشمای کی؟

با حرص گفتم:

- دوست دخترت!

- به تو چه. مگه خودت دوست دختر نداری؟

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- اولاً که نه ندارم و دوماً کیانا رو دارم میگم.
- نمی‌بینم. چه دختر خوشگلی هم هست.
- چشم غره‌ای بهش رفتم که گفت:
- به چشم خواهری گفتم!
- از ماشین پیاده شدم که رامین گفت:
- قهر کردی؟
- با حرص گفتم:
- چرت و پرت نگو رامین. دارم میرم دنبال دختره.
- دستم گرفت نشوندم رو صندلی و گفت:
- اسکل می‌خوای بری بهش بگی بیا بیرمت بیمارستان روح مهرداد می‌خواد ببینت؟
- متعجب و گیج گفتم:
- خب آره! که چی؟
- با دست راستش زد رو پیشونیش و گفت:
- به خدا تو دو سه تا تخته کم داری! آخه آدم عاقل تو بهش بگی بیا خونمون یه زرافه دارم بندری می‌رقصه عاقلانه‌تر به نظر می‌رسه تا این! با اسکل طرف نیستیم که!
- به عقل خودم یه لحظه شک کردم. گفتم:
- خب چیکار کنیم؟
- فعلاً تعقیبش کن تا بگم.

استارت زدم و دنبالش رفتم. یکم جلوتر کنار خیابون ایستاد و درخواست تاکسی کرد. رامین دستاشو بهم زد و گفت:

- خودشه!

ادامه داد:

- برو سوارش کن.

- باشه ولی فکر نکنم سوارشه ها!

- تو برو حالا!

جلو کیانا زدم رو ترمز که گفت:

- پاساژ... .

- بفرمایید.

در کمال تعجب در عقب رو باز کرد و نشست. پامو گذاشتم رو گاز و به سمت پاساژ... حرکت کردم. مدتی بعد فکری به ذهنم رسید. گفتم:

- کیانا خانوم؟

متعجب گفتم:

- اسم منو از کجا می‌دونید؟

پرسیدم:

- منو می‌شناسید؟

متعجب پرسید:

- نه، شما؟

خواستم حرف بزنم که هول شد و تند گفت:

- عجله داشتم به خدا! دوستم منتظره واسه همین سوار شدم!
گفتم:

- نه منظورم این نبود. منظورم اینه که خدایامرز مهرداد...
رامین گفت:

- خدا بیامرزتش.

کیانا با بغض گفت:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.
ادامه دادم:

- مهرداد خدایامرز... .

رامین پرید وسط حرفم و گفت:

- خدا بیامرزتش.

کیانا که دیگه گریه می کرد گفت:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

دستمال کاغذی به طرفش گرفتم که برداشت و تشکر کرد.
گفتم:

- خدایامرز... .

رامین باز پرید وسط حرفم:

-خدایامرزتش.

با حرص نگاهش کردم.

کیانا با صدای گرفته گفت:

- خدا رفتگان شما رو بیامرزه.

دوباره گفتم:

- خدایایامرز... .

رامین تا خواست چیزی بگه بلند گفتم:

- خدا کل مرده‌های قبرستون تهرونو بیامرزه.

رامین خندش گرفت و چیزی نگفت.

ادامه دادم:

- راجع به من چیزی به شما نگفت؟

کیانا گفت:

- نه. شما مهرداد خدایایامرز رو از کجا می‌شناسید؟

رامین خواست چیزی بگه که بهش چشم غره رفتم.

گفتم:

- من از دوستان مهرداد خدایایامرز... .

رامین گفت:

- خدایایامرزتش.

زیر ل**ب گفتم:

- زهرمار.

کیانا گفت:

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. پس دوستش هستید؟

گفتم:

- بله.

کیانا گفت:

- پس تاکسی نیستید؟

- نه، دیدم ایستادید منتظر تاکسی، امروزم که تاکسی گیر نمیاد. پنجشنبهست همه جا هم شلوغه.

تشکری کرد و چیزی نگفت.

رامین گفت:

- خدایایامرز آدم شریفی بود. محال ممکن بود یه دختر کمک بخواد و مهرداد خدایایامرز بهش کمک نکنه.

اشاره کردم که دهنشو ببنده. کیانا گفت:

- فقط دخترا رو کمک می‌کرد؟

رامین گفت:

- نه، به پسرا هم کمک می‌کرد. تبعیض جنسیتی اصلا تو کارش نبود.

کیانا از رامین پرسید:

- شما هم دوستش بودید؟

رامین حق به جانب گفت:

- دوست؟ ما یه روح بودیم در دو بدن!

لبامو به دندون گرفتم تا نخندم.

کیانا با شدت بیشتری زد زیر گریه!

دستمال کاغذی به طرفش گرفتم که برداشت و تشکر کرد.

گفتم:

- خدایا مرزتش.

کیانا با گریه گفت:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

به پاساژ... نزدیک می‌شدیم که گفتم:

- راستش مهرداد خدایا مرز...

رامین پرید وسط حرفم و گفت:

- خدا رحمتش کنه.

بهش چشم غره رفتم. کیانا گفت:

- خدا رحمت کنه رفتگانتون رو.

گفتم:

- راستش خدا بیامرز گف...

باز رامین پرید وسط حرفم و گفت:

- نور به قبرش بباره!

کیانا گفت:

- ممنون.

حرصی به رامین نگاه کردم و گفتم:

- راستش بهم گفت...

رامین گفت:

- کی؟

با حرص گفتم:

- مهرداد خدایا...

رامین پرید وسط حرفم و گفت:

- خدایا مرزتش.

کیانا که اصلا تو حال خودش نبود و گریه می کرد گفت:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

دلم می خواست سر رامین رو از تنش جدا کنم. ادامه داد:

- گفت که...

مکث کردم و به رامین نگاه کرد و ادامه دادم:

- یه چیزو باید شما بدونید.

کیانا پرسید:

- چیو؟ چیز مهمیه؟ راجع به کیه؟ راجب چیه؟

گفتم:

- بله مهمه. راجع به مهرداد هستش.

- خب بگید.

- اینجا نمی شه. لطفا فردا بعد از ظهر ساعت ۷ بیاید پارک... تا بگم.

کیانا کمی فکر کرد و گفت:

- باشه میام.

رسیدیم دم پاساژ و زدم رو ترمز.

کیانا اشکاشو پاک کرد و پیاده شد.

از تو ماشین گفتم:

-کیانا خانوم.

برگشت طرفم و دست پاچه گفت:

- ببخشید بدون خداحافظی رفتم، حواسم نبود.

لبخند زدم و گفتم:

- نه اشکال نداره فدا سرتون. فقط می‌شه لطف کنید شمارتون رو بدید؟

شمارشو رو یه تیکه کاغذ که از کیفش در آورد نوشت و به من داد.

کاغذ رو گرفتم و خداحافظی کردم.

توی پارک (...) روی نیمکت فلزی سبز رنگی کنار رامین نشسته بودم. طبق معمول سرش توی موبایلش بود و یه لبخند مرموز هم روی لبش. از روی کنجکاوی نگاهی به صفحه موبایلش انداختم. توی تلگرام بود و داشت با دوست دخترش چت می‌کرد. دختر نوشته بود:

- عشقم... امشب می‌خواد برام خواستگار بیاد! چیکار کنم؟

رامین جواب داد:

- جز جیگر زده خودمی... نمی‌دونم.

دختر نوشت:

- وا! یعنی چی نمی دونم؟

رامین نوشت:

- مگه برای من خواستگار اومده که جواب بدم؟

دختره نوشت:

- مگه تو نمیای خواستگاریم؟

رامین نوشت:

- من؟ من به گور پدرم خندیدم.

رامین نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به چی نگاه می کنی؟

خندیدم و گفتم:

- می خوای باهاش ازدواج کنی؟

گفت:

- منو کفن کنن اگه بخوام با این عجوزه ازدواج کنم.

متعجب گفتم:

- پس چرا قول دادی؟

- حالا یه چیزیم گفتم، این باید باور کنه؟

گوشیش زنگ خورد. جواب نداد و خاموشش کرد. گفتم:

- چرا خاموش کردی؟

با ترس گفت:

- اگه جواب بدم همین امشب داداشت داماد میشه. تو که نمی‌خوای داداشت بدبخت شه؟

خندیدم و گفتم:

- دور از جونت. قول الکی به دختر مردم نده. گناه داره.

کم کم سر و کله کیانا و یه دختر دیگه پیدا شد که قدم زنان به سمت ما می‌اومدند. از جامون بلند شدیم و سلام و احوال پرسى کوتاهی کردیم.

به پیشنهاد کیانا نشستیم روی چمن.

کیانا گفت:

- راستش من هنوز اسمتون رو نمی‌دونم.

گفتم:

- محمد هستم.

به رامین اشاره کردم.

- و ایشونم رامین دوست بنده و همچنین دوست مهرداد خدابیارم.

باز رامین گفت:

- خدابیارم زتش.

دوست کیانا هم همین رو گفت. کیانا تشکری کرد و به دوستش اشاره کرد و گفت:

- ایشونم دوستم فاطمه خانوم.

کیانا پرسید:

- چه چیز مهمی می‌خواین به من بگید؟

رامین گفت:

- صبر کنین، خشک و خالی که نمیشه.

رفت و پنج مین بعد با چهارتا آب انار برگشت.

فاطمه و کیانا یه لیوان برداشتن و تشکر کردن.

سینی رو، روی زمین گذاشت.

کیانا شک کرده بود که من دوست مهرداد باشم.

به رامین نیم نگاهی انداختم و با اشاره چشم و ابرو گفتم یه چیزی بگه کیانا باور کنه.

رامین با تعجب نگاهم کرد و بلند گفت:

- چی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و باز با ایما و اشاره گفتم چی بگم؟

رامین کنجکاو و گیج تا چشمام نگاه کرد و گفت:

- ها؟ سکتہ کردی؟ چرا چشمات چپ شده؟

کیانا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده اقا محمد؟

چپ چپ رامین رو نگاه کردم و بعد برگشتم سمت کیانا و با لبخند مزخرفی گفتم:

- نه چه مشکلی؟ همه چیز اوکیه.

کیانا با تعجبی که تو نگاهش بود روشو ازم گرفت و به دوستش نگاه کرد.

رامین یهو گفت:

- آهان... گرفتم.

دستم رو با حرص محکم روی صورت‌م کشیدم و گفتم:

- چیه فهمیدی؟

کیانا پرید وسط بحث و گفت:

- خب نگفتید... کجا آشنا شدید؟

مونده بودم چی بگم که یهو رامین گفت:

- خب... راستش... ما تو دستشویی آشنا شدیم.

با چشمای گرد نگاهش کردم. اینو از کجاش آورد؟

چپ چپ نگاهش کردم که یعنی چرت و پرت نگو.

بی توجه ادامه داد:

- راستش دستشویی همین پارک بود... اومده بود واسه جنس.

کیانا محکم زد تو صورتش و گفت:

- خاک به سرم... مهرداد اهل این حرفا نبود که.

رامین ادامه داد:

- قضیه همین جاست دیگه... من ارشادش کردم. بردمش بیرون دستشویی و اون

یارویی که داشت ازش جنس می‌گرفت هم یه فصل کتک زدم. بهش گفتم داداش...

نگاه دور و برت بکن! چقدر معتاد دور و برته! همه اینایی که اینجا به نظرت

چجوری تو روی خانواده نگاه می‌کنن؟

گفت نه من فقط می‌خواستم تفریحی بکشم. گفتم تفریحی مفریحی رو ولش کن!

اینا هم تفریحی کشیدن به اینجا رسیدن. الانم حتما تو سواحل آنتالیا دارن تفریح

می‌کنن.

ریحانه زد پشت دستش و گفت:

- خاک به سرم! خدا خیرت بده... تو نبودی معتاد می شد حتما! دستت درد نکنه.
مونده بودم بخندم یا رامین رو بخاطر کارش دعوا کنم. نمی دونم این چرت و پرتا
رو از کجا میاره! ولی انصافا به درد خورد چون کیانا باور کرده بود.
کیانا نگاهی بهم انداخت و پرسید:
- با شما چطور آشنا شد?
خواستم چیزی بگم که رامین گفت:
- اینم دوست من بود دیگه... از نوجوونی همو می شناسیم. با مهرداد آشناس کردم.
چقدرم که با هم صمیمی بودن.
سرم رو انداختم پایین و جوری که کیانا و دوستش نفهمن آروم به رامین گفتم:
- کم چرت بگو...
کیانا هم که فکر کرد من ناراحت شدم که سرم رو انداختم پایین گفت:
- اخ شرمنده... سوال پرسیدم ناراحتتون کردم.
با بغض ادامه داد:
- اون خدایامرز خیلی اجتماعی بود. شاد بود... با همه گرم می گرفت... حیف...
حیف که عمرش دووم نیورد و زود رفت.
رامین با ناراحتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم:
- خدایامرزتش.
کیانا گفت:
- خدا رحمت کنه رفتگانتون رو.

مورچه‌های روی زمین رو می‌شمردم و فکر می‌کردم که چجوری بهشون بگم.

کمی بعد گفتم:

- راستش مهرداد خدایامرز...

فاطمه گفت:

- خدایامرز تشون.

رامین هم گفت:

- نور به قبرشون بباره.

کیانا تشکر کرد. ادامه دادم:

- بله داشتم می‌گفتم، اون خدایامرز...

رامین گفت:

- خدا رحمتشون کنه.

فاطمه هم گفت:

- خدایامرز تشون.

با حرص رامین رو نگاه کردم و ادامه دادم:

- بهم گفتن که شما رو یه سر ببرم بیمارستان؟

فاطمه با تعجب نگاهم کرد و کیانا متعجب گفت:

- مگه من مریضم که منو ببرید بیمارستان؟

گفتم:

- سوتفاهم نشه، منظورم اینه که روح مهرداد هنوز بیمارستانه!

کیانا یہ نگاہ خر خودتی بهم انداخت و گفت:

- شما از کجا می‌دونید؟

کمی من من کردم و گفتم:

- راستش من می‌تونم ببینمش.

کیانا پوزخندی زد و گفت:

- گوشای من مخملیه؟

رامین گفت:

- زیر شالتون هست و متاسفانه دیده نمی‌شه.

کیانا با خشم به رامین گفت:

- درست صحبت کنید آقای محترم.

رامین گفت:

- خب خودتون گفتید!

گفتم:

- ذمہ‌داد منتظر شماست، تا شما رو نبینه نمی‌تونه بره. روحش آرامش نداره.

کیانا با صدای بلند گفت:

- من خر نیستم حرف شما رو باور کنم که! خجالت نمی‌کشید پشت سر مرده حرف

می‌زنید؟ مثلاً شما دوست اون خدایامرز هستید.

تا خواستم حرف بزوم همه آب انار تو لیوانشو روی پیرهنم خالی کرد.

فاطمه دست کیانا رو کشید و از ما دور شدن. با بهت به جای خالیشون نگاه کردم.

رامین گفت:

- گیم اور (game over)

حرصی نگاهش کردم که تازه نگاهم به مردم افتاد.

چندتا پیرمرد روی نیمکت جلویی نشسته بودن و ما رو نگاه می‌کردن و تخمه می‌شکستن! چندتا دختر دانشجو هم با کلاسور و کتابشون روی زمین نشسته بودن و می‌خندیدن. چندتا جوون هم اون‌ورتر نشسته بودن و قلیون می‌کشیدن و هر هر می‌خندیدن به ما.

رامین گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- پاشو گمشو آبروم رفت.

از جامون بلند شدیم و تقریباً از اون‌جا فرار کردیم.

رامین کلید انداخت رو در خونه و وارد خونه شدیم. چراغای خونه خاموش بود! با تعجب به رامین نگاه کردم و گفتم:

- ریحانه گفت جایی میره؟

رامین سرشو به نشونه منفی تکون داد. وارد حال شدیم. چراغ‌ها رو روشن کردم. همه جا ساکت بود. ساعت دیواری ۹ شب رو نشون می‌داد. رامین نگران و شتاب زده به آشپزخونه و حال نگاهش انداخت و گفت:

- ریحانه، ریحانه کجایی دختر؟

آروم گفت:

- این موقع شب کجاست؟

رفتم سمت اتاقش که رامین گفت:

- یه اهمی اوهومی چیزی بگو شاید لخت باشه.

با اینکه صمیمی بودیم اما رامین ادم متعصبی بود.

سرمو به معنی باشه تکون دادم و درو آروم باز کردم و یالله آرومی گفتم.

ریحانه رو دیدم که روی تخت مچاله شده و داره گریه می‌کنه.

نگران رفتم سمتش و متعجب گفتم:

- ریحانه!

بهم نگاهی انداخت و گریه‌اش شدیدتر شد. کشیدمش تو بغلم. تو بغلم مچاله شد و پیرهنم زو چنگ زد.

یه پیرهن آستین بلند عروسکی بنفش و ساپورت مشکی پوشیده بود و موهاشو دم اسبی بسته بود.

کمرشو نوازش کردم و آروم گفتم:

- کی ریحانه کوچولو منو اذیت کرده؟

تو همون حال، بین حق حق کردنش گفت:

- کوچولو خودتی!

خندم گرفت. لجبازتر از این دختر وجود نداشت. رامین داخل اتاق شد. خواستم از ریحانه فاصله بگیرم که رامین لبخندی زد و چشماشو با اطمینان بست. لبخندی زدم و چیزی نگفتم. رامین نگران به ریحانه گفت:

- چیشده آبجی؟

ریحانه کمی از من فاصله گرفت و با حق حق گفت:

- عمه اومد اینجا.

نگاه رامین ناگهان رنگ عصبانیت گرفت و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- حتما اومده پشت سر بابا اراجیف و چرت و پرت گفته و تو هم مجبور کرده ازدواج کنی! درسته؟

ریحانه زد زیر گریه و سرشو به معنای مثبت تگون داد. تقریبا هر دوماهی یکبار همین بسات رو داشتیم. عمشون می‌اومد خونه وقتی ما نبودیم، کلی حرف بار ریحانه می‌کرد و می‌رفت!
رامین عصبی رفت بیرون.

به چشم‌های اشکی ریحانه نگاه کردم. دستمال کاغذی از جیبم بیرون کشیدم و باهاش اشکای ریحانه رو پاک کردم. خواست دستمالو ازم بگیره که مانع شدم. آرام بهش گفتم:

- یعنی اینقدر ارزش داره که چشمتو بارونی کنی؟
با بغض گفت:

- تو نمی‌دونی پشت سر بابام چی می‌گه!
متعجب پرسیدم:

- مگه چی می‌گه؟

تو چشمام زل زد و گفت:

- بهش فحش میده که روم نمی‌شه بهت بگم! خیلی خودمو کنترل کردم دستم به خونش آلوده نشه.
اخمی کردم و گفتم:

- عمت غلط کرده. هر وقت عمت اومد اینجا در رو روش باز نکن، اول به ما زنگ بزن.

باشه آرومی گفت. سرشو انداخته بود پایین و با گوشه لباسش بازی می‌کرد. چونه‌اشو تو دستم گرفتم و سرشو آوردم بالا. با اطمینان زل زدم تو چشماشو و گفتم:

- نگران نباش، درست میشه. خودم درستش می‌کنم. ما درستش می‌کنیم.

لبخندی زد و لپاش گل انداخت. دلم براش ضعف رفت. از جام بلند شدم و دستم رو به طرفش دراز کردم. دستشو تو دستم گذاشت و از جا بلند شد. با صدای داد رامین دستشو رو قلبش گذاشت و هین کشیده‌ای گفت. رامین داد زد:

- تو غلط کردی، تو... خوردی! تا الان به خاطر تار موی سفید شوهرت بهت چیزی نگفتم! یه بار دیگه نزدیک خونه من پیدات بشه خونت پای خودته! ریحانه خودش خانوم خودش می‌تونه واسه خودش تصمیم بگیره! اینکه ازدواج بکنه یا نکنه به شما مربوط نیست. اگه خونه و ماشین داریم مال خودمونه و شما در اون سهمی ندارید.

کیف کردم وقتی گفت ریحانه خانوم خودشه و نگفت صاحب داره!

از اتاق رفتیم بیرون. رامین عصبی روی کاناپه نشسته بود و سرش میون دستاش بود. ریحانه نگران دوید سمتش و گفت:

- داداش خوبی؟

رامین گفت:

- آره، فقط یه ژلوفن بده من.

ریحانه رفت و با یه قرص و یه لیوان آب برگشت. نشستم کنار رامین و کتفش رو ماساژ می‌دادم. قرصش رو خورد. دستش رو روی دستم که روی کتفش بود گذاشت و گفت:

- خوبم.

دستام رو از روی کتفش برداشتم.

امشب هم شیفت بودم. روی صندلی‌های توی راهرو بیمارستان نشسته بودم و قهوه می‌خوردم. مهرداد رو انتهای راهرو دیدم. اشاره کرد به پشت بوم برم. قهوه‌ام رو نصفه توی سطل انداختم و با صدای حسام به سمتش برگشتم.

- کجا میری؟

- آیسویو رو چک کردم، کاری ندارم دارم میرم پشت بوم.

حسام گفت:

- منم میام.

کمی مکث کردم و گفتم:

- بریم.

سوار آسانسور شدیم و به پشت بوم رفتیم. مهرداد رو دیدم که ل**ب پشت بوم نشسته بود. متعجب اول به حسام و بعد به من نگاه کرد.

گفت:

- این کیه آوردی؟

پوفی کشیدم و اشاره کردم که من نیاوردم. مهرداد مردمک چشمش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

- زودتر ردش کن بره باهات کار دارم.

بلند گفتم:

- فهمیدی من چمه؟

مهرداد چشاش گرد شد و هول گفت:

- هیسس.

حسام با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- ها؟!!

هول گفتم:

- هیچی... یعنی گفتم که فهمیدی چیشده؟

حسام گیج نگاهم کرد و گفت:

- نه... چیشده؟

مثل احمقا سرمو خاروندم و گفتم:

- تخت آخری آی سی یو رو یادم رفت چک کنم!

حسام با خنده گفت:

- فدا سرت خودم میرم.

گفتم:

- نه زحمت نمی دم خودم میرم.

مهرداد زد رو پیشونیش و با حرص گفت:

- بذار بره!

دست پاچه به حسام گفتم:

- البته حالا که اصرار می‌کنی خب برو.

و نیشم رو به عرض صورتم باز کردم.

حسام تک خنده‌ای کرد و با صدایی که

توش خنده موج می‌زد گفت:

- رفیق خودمی... الان میرم.

خنده مصنوعی کردم و گفتم:

- ممنون.

همون طور که می‌رفت گفت:

- خواهش می‌کنم.

تا از من دور شد رفتم سمت مهرداد و کنارش نشستم. گفتم:

- چیزی فهمیدی؟

ناامید گفتم:

- نه از هرکی می‌شناختم پرسیدم. اونا هم نمی‌دونستند.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت از اونایی که می‌شناختی، کیان؟

- ارواح همین بیمارستان، اونا هم گرفتارند! بعدا بیا بیرمت با چندتاشون آشنا شو.

همونایی که کنارشون رد می‌شی فکر می‌کنی واقعین؛ ولی روحن.

- از وقتی اینو گفتمی به حسام هم شک کردم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اون روح نیست، خیالت راحت باشه!

پرسید:

- رفتی سراغ کیانا؟

- آره رفتم.

- خب چیشد؟

- هیچی، باور نکرد.

ماجرا رو براش تعریف کردم. همینجور که می‌خندید گفت:

- خیلی لجبازه! من شرمندهات شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه بابا شرمنده واسه چی؟

مدتی سکوت کردیم. گفتم:

- من بهش می‌گم که مهرداد قراره بیاد به خوابت و هرچی می‌گه حقیقت داره.

یکم فکر کرد و گفت:

- خوبه ولی چجوری می‌خوای بهش بگی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- منو دست کم گرفتی؟

خندید و چیزی نگفت.

- سلام، کیانا خانوم؟

متعجب گفت:

- سلام، شما؟

- محمد هستم، به همین زودی یادتون رفت؟

کمی مکث کرد و سپس با خشم گفت:

- چرا زنگ زدی؟ مرتیکه مردم آزار.

خواست قطع کنه که گفتم:

- خواهش می‌کنم صبر کنید. کار مهمی دارم!

مکث کرد و طلبکار گفت:

- بله؟

گفتم:

- مهرداد امشب میاد به خوابتون!

با لحنی که تمسخر توش بود گفت:

- شما از کجا می‌دونید؟ نکنه با روحش می‌رید در بند هوا خوری اونجا بهتون گفته؟

کلافه گفتم:

- من میگم امشب میاد به خوابتون و هرچی که میگه راست هستش و توهم

نیست! اگه اومد یعنی من راست میگم و اگر نیومد شما می‌تونید از من شکایت

کنید.

یکم مکث کرد و گفت:

- باشه ولی اگه نیومد یه بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنند.

خندم گرفت. گفتم:

- باشه.

خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم و روی تخت انداختم.

رامین توی چهارچوب در ایستاده بود. با حرص گفت:

- اگه نرفت تو خواب دختره چی؟ نکنه یه ریگی به کفشش باشه!

کلافه و بی‌حوصله گفتم:

- چمیدونم!

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

- چقدر تو ساده‌ای! همه که خوب نیستن! تو این دوره و زمونه اگه بهشون خوبی

کنی جوابش میشه مگه من ازت خواستم؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

ریحانه اومد داخل و گفت:

- روح؟ اینجا چه خبره؟

رامین با اخم بهش گفت:

- فالگوش وایستادی؟

ریحانه بی‌اهمیت سری تکون داد و گفت:

- بگید دیگه!

رامین نگاهی بهم انداخت و منم نگاهی به رامین انداختم.

نگاه کنجکاو ریحانه بین من و رامین می‌چرخید.

رامین پوفی کشید و گفت:

- خودت بگو.

و از اتاق بیرون رفت.

ریحانه نشست روی تخت روبه‌روم و پرسید:

- قضیه چیه؟

کنارش نشستم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

- نه توهم زدم و نه خیال، و نه دیوونه شدم. حرفامو که باور داری؟

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

- چیشده مگه؟

پرسیدم:

- منو باور داری؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد که ادامه دادم:

- روز تصادف رو یادته؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- آره، مردم و زنده شدم!

لبخندی زدم و کمی مکث کردم.

ادامه دادم:

- بعد از تصادف می‌تونم ارواح رو ببینم و با یکیشون ارتباط دارم؛ توی بیمارستان.

اول یکم با بهت نگاهم کرد و بعد گفت:

- شوخی می‌کنی؟

گفتم:

- به ارواح پدر و مادرم راست میگم!

چشماش گرد شد و گفت:

- واقعا با روح در ارتباطی؟ چه باحال!

با بهت گفتم:

- باحال؟

با شوق گفت:

- آره!

مشکوک ادامه داد:

- قضیه این دختره چیه؟

براش ماجرا رو توضیح دادم و کلی اصرار کرد که منم باهاتون میام دختره رو ببریم پیش مهرداد.

من و رامین حریفش نشدیم و مجبور شدیم با خودمون ببریمش. بگذریم که چقدر ذوق کرد.

صدای زنگ گوشیم منو از خواب بیدار کرد. هوا گرگ و میش بود. گوشی رو برداشتم و به یک چشم باز و یه چشم بسته به گوشی نگاه کردم. شماره کیانا بود. دستی به صورتم کشیدم و همونجوری که روی تخت بودم جواب دادم:

- الو، چیشده این وقت... .

پرید وسط حرفم و تند تند و با گریه گفت:

- شما راست می‌گفتید! خوابشو دیدم. خودش بود، گفت دوستم داره.

زد زیر گریہ و با حق حق گفت:

- گفت پیام بیمارستان تا منو ببینہ! کاش میشد بینمش!

بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم:

- کی بریم بیمارستان؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

- خیلی شرمندہام بخدا بخاطر کارام. منو ببخشید، فکر می‌کردم دروغ می‌گفتید.
مہربون گفتم:

- دشمنتون شرمندہ. خب منم بودم باور نمی‌کردم. یکم عجیبہ!

- یکم کہ نہ خیلی عجیبہ! واقعا ازتون ممنونم، کمک بزرگی ہم بہ من و ہم بہ
مہرداد خدایامرز کردید.

باز زد زیر گریہ و مدتی بعد گفت:

- راستی شما چجوری فهمیدید می‌خواد منو ببینہ؟!

- یہ رازہ!

مکث کوتاہی کرد و گفت:

- اوهوم. نمی‌گید؟

- نمی‌تونم. نگفتید، کی بریم بیمارستان؟

گریہ‌اش شدیدتر شد و گفت:

- ہمین الان.

خندم گرفت. نہ بہ اون موقع کہ باور نمی‌کرد نہ بہ الان!

- نمی‌شہ الان، صبح ساعت ۹ چطورہ؟

رامین و ریحانه بیدار شده بودن و به حرفام گوش می‌دادن.

کیانا گفت:

- خوبه، کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان (...) من اونجا پرستار هستم.

- اوکی. به سلامتی. پس، فردا می‌بینمتون.

- می‌بینمتون.

تماس رو قطع کردم و به ریحانه که یه لباس عروسکی بزرگ و گشاد آستین بلند و یه شلوار گشاد صورتی پوشیده بود و موهایش شلخته دورش ریخته بود و کنجکاو و با اشتیاق نگاهم می‌کرد و رامین که تنها با یه شلوارک روی تخت دراز کشید بود و به دستش تکیه داده بود و کنجکاو و خواب آلود نگاهم می‌کرد، نگاه کردم و زدم زیر خنده.

گفتم:

- مهرداد... .

رامین پرید وسط حرفم و گفت:

-خدا رحمتش کنه!

با حرص گفتم:

- زهرمار، درد، مرض.

خندید و گفت:

- بخیل بدبخت، نمی‌بینی واسه مردم دعا می‌کنم؟

ریحانه خندید و چیزی نگفت.

گفتم:

- مهرداد اومده تو خواب کیانا و گفته دوستش داره و بیاد بیمارستان ببینتش، کیانا هم زنگ زده به من و معذرت خواهی کرد واسه اون روز و واسه فردا ۹ صبح تو بیمارستان قرار گذاشتیم.

ریحانه با اخم گفت:

- کیانا نه و کیانا خانوم، مگه دختر خالته؟

دستامو به حالت تسلیم آوردم بالا و گفتم:

- چشم!

لبخندی زد و گفت:

- تکرار نشه.

خندیدم و گفتم چشم.

به ساعت نگاه کردم. ساعت ۹ بود.

ریحانه و رامین روی صندلی‌های فلزی بیمارستان نشسته بودن. رامین با استرس پاشو تکون می‌داد، بهش گفتم:

- تو چرا استرس داری؟

نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم.

ریحانه تو فکر بود. بنیامین، یکی از همکارام ما رو دید و به سمتمون اومد. رامین و ریحانه رو می‌شناخت. آروم گفتم:

- حالت دفاعی بگیری.

ریحانه خندید و رامین گفت:

- کارگاه گجت اومد!

زدیم زیر خنده. بنیامین رسید و گفت:

- سلام، چطورین؟ اتفاقی افتاده؟

من و رامین باهاش دست دادیم.

- نه اتفاقی نیوفتاده.

بنیامین کنجکاو پرسید:

- پس چرا اومدین بیمارستان؟

من و ریحانه و رامین بهم نگاه کردیم.

یهو به ذهنم رسید و گفتم:

- راستش ریحانه یکم حالش مساعد نبود. یهو ریحانه دستشو به سرش گرفت و نشست.

نگران دویدم سمتش و گفتم:

- چیشد؟ خوبی؟

نگاهم کرد و آروم گفت:

- خودت گفتی حال خوب نیس.

با بهت نگاهش کردم و خندیدم. رامین که صداشو شنیده بود گفت:

- عجب بازیگریه این آجی ما!

بنیامین گفت:

- اگه حالشون خوب نیس بیان سرمی چیزی بزندن، شاید فشارشون افتاده...

رامین پرید وسط حرفش و گفت:

- نه نیاز نیست، خوب میشه.

یکم مکث کرد و ادامه داد:

- راستی شنیدم امسال رفته بودین مشهد باپوس امام رضا(ع)؟

بنیامین گل از گلش شکفت و گفت:

- جاتون سبز خیلی خوش گذشت، کلی دعائون کردم... .

با رامین گرم صحبت شدن و به من و ریحانه اشاره کرد که بریم.

من و ریحانه تقریباً فرار کردیم و به بخش آی‌سی‌یو رفتیم.

زنگ زدم به کیانا و گفتم که بیاد آی‌سی‌یو.

مدتی منتظر شدیم تا کیانا و دوستش فاطمه رو دیدم که با سرعت به سمت ما می‌اومدن.

چشمای کیانا سرخ‌سرخ بود. معلوم بود حسابی گریه کرده. با اینکه نصف صورتش سوخته بود و خراب شده بود اما هنوز خوشگل بود.

دست چپش تا آرنج باند پیچی شده بود. با غم نگاهش کردم. کیانا نگاهم کرد و گفت:

- کجاست؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- سلام ممنون، شما خوبین؟ سلامت باشین. چی کجاست؟

کیانا شرمنده نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید اصلا حواسم نبود. با ریحانه آشناشون کردم که کیانا گفت:

- الان باید چیکار کنم؟

- عجله نکنید، صبر کنید می‌گم.

فاطمه گفت:

- شما چجوری با مهرداد خدایامرز ارتباط دارید؟

کیانا تا اسم مهرداد رو شنید زد زیر گریه.

مونده بودم چی بگم؟ ریحانه سعی داشت کیانا رو آرام کنه. همون جوری گفت:

- خب راستش... می‌دونید... محمد چیزه... یعنی احضارش کرده... یعنی روح مهرداد رو احضار کرده، گاهی وقت‌ها احضار روح می‌کنه.

پشت بندش لبخند ضایعی زد. ریز خندیدم و قدر شناسانه نگاهش کردم.

کیانا و فاطمه قانع شدن و به تکون دادم سرشون اکتفا کردن.

مهرداد رو انتها راهرو دیدم. زل زده بود به کیانا. غم و حسرت رو تو چشماش خوندم. بهم گفت:

- به کیانا بگو بیاد پشت بوم!

از ریحانه اینا دور شدم و رفتم کنار مهرداد. وقتی دخترا حواسشون به من نبود، به مهرداد گفتم:

- بلایی سر خودش نیاره!

مهرداد با غم نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم، بگو بیاد.

برگشتم سمت دخترا و به کیانا گفتم:

- مهرداد گفت برید پشت بوم.

کیانا باز زد زیر گریه.

فاطمه نداشت کیانا تنها بره و همراهش رفت.

من و ریحانه منتظر شدیم تا برگردند.

ریحانه نگران نگاهم کرد و گفت:

- بلا مَلا سر خودش نیاره!

نگاهش کردم و گفتم:

- دوستش باهاشه، نگران نباش.

- خیلی عجیبه!

- چی عجیبه؟

- اینکه ما آدما وقتی یه چیزی رو از دست می‌دیم قدرش رو می‌فهمیم!

- متاسفانه همین‌جوریه! تو مهرداد رو ندیدی، من دیدم. حسرت بزرگی تو چشماتش بود!

کیانا یک دقیقه آرام نمی‌گرفت. انگار مهرداد رو تازه از دست داده بود. فقط گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید. به زور فاطمه به خونشون بردش. من و ریحانه هم به خونه رفتیم. حال هممون گرفته بود. رامین هم زودتر از ما به خونه رفته بود.

بعد از ظهر حوالی ساعت ۶ بود که گوشیم زنگ خورد. کیانا بود برداشتم. تا خواستم حرف بزنم صدای نگران و مضطرب فاطمه رو شنیدم:

- آقا محمد تو رو خدا زود بیاید به آدرس (...). خونه منه، کیانا رفته تو اتاق و درو بسته. هرچی صداتش می‌کنم جواب نمی‌ده.

سریع گفتم:

- الان میام.

قطع کردم و سریع اورکت مشکی و شلوار جینم رو پوشیدم و سویچ ماشین رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. ریحانه از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- کجا؟ چیزی شده؟

همونطور که به سمت در می رفتم گفتم:

- فاطمه خانوم زنگ زد و گفت کیانا رفته تو اتاق درم بسته، جواب نمیده.

ریحانه یا خدایی گفت و سریع مانتوشو از چوب لباسی چنگ زد و پوشید و همراه من اومد.

صدای زجه و جیغ و گریه دل خراش خواهر کیانا بلند شد. امروز تشیع جنازه کیانا بود. اون روز وقتی رسیدیم خونه فاطمه، کیانا خودشو با طناب دار زده بود.

هر کاری کردم برنگشت. یه کاغذ تو جیب لباسش پیدا کردیم. یه چیزی مثل وصیت نامه بود. توش نوشته بود برای اینکه کنار مهرداد باشه خودکشی کرده. اون دیوانه وار عاشق مهرداد بود و حالا که فهمیده بود مهرداد هم عاشقش بوده، این کارو کرده بود که روحش کنار مهرداد باشه و بتونه اون رو ببینه.

البته برای پلیس وصیت نامه جداگونه نوشته بود و گفته بود بخاطر غم از دست دادن پدر و مادرش خودکشی کرده.

بعد از اون به بیمارستان رفتم و هر جا که می شناختم گشتم اما مهرداد نبود. مثل اینکه بعد از دیدن کیانا روحش آرامش گرفته بود.

خیلی زود دیر شد.

برای این دوتا عاشق زود بود رفتن. ریحانه بعد از اون ماجرا کلی گریه کرد. رامین هم گرفته بود. هنوزم نمی‌دونم تو پشت بوم چه اتفاقی افتاده، فاطمه هم چیزی به ما نگفت.

با کرختی از رخت خواب بیرون میرم. دستم رو روی دهنم می‌ذارم و خمیازه‌ای می‌کشم و راهم رو به سوی دستشویی کج می‌کنم.

مشتی آب سرد به صورتم می‌پاشم تا اثرات خواب آلودگی در چهره‌ام کمتر شود. از دستشویی بیرون میام و به سمت چوب لباسی میرم و دم دستی‌ترین لباسم رو برمی‌دارم و می‌پوشم.

به رامین نگاه می‌کنم که آب دهانش روی بالشش روان شده و پتویش کنار تخت افتاده. هیچ وقت نتونست مثل آدمیزاد بخوابه.

سری از روی تاسف تکان میدم و عطر تلخم را برمی‌دارم و باهاش به قول معروف دوش می‌گیرم!

ساعت مچی‌ام را با صبر و حوصله به دستم می‌بندم. وقتی به عقربه‌های ساعت نگاه می‌کنم متوجه می‌شم ده دقیقه بیشتر وقت ندارم.

با کف دست محکم به پیشانی‌ام می‌کوبم و با سرعت کیفم را بر می‌دارم و کفشم رو می‌پوشم و خانه خارج می‌شم.

وقت پیاده روی رو ندارم، پس کنار خیابون می‌ایستم و اولین تاکسی که جلوی پایم ترمز می‌زنه رو انتخاب می‌کنم و سوار می‌شم.

دو ماه از ماجرای مرگ کیانا می‌گذرد. با هزار زحمت از دست سوال و جواب‌های پلیس فرار کردم. کلی دروغ سر هم کردم تا دست از سرم برداشتن.

امروز مثل همیشه باید به بیمارستان

می‌رفتم. ریحانه برای پروژه دانشگاهش مجبور شده بود به شهرستان بره. از وقتی رفته، دل و دماغ هیچی رو ندارم. رامین انگار بوهایی برده که اصلا جالب نیست!

از طرفی نگاه‌های همکارام عذابم میدن. فکر می‌کنند دیوونه شدم، وقتی با بعضی آدم‌ها حرف می‌زنم با تعجب نگاهم می‌کنن. می‌دونم برای چیه! من بدون اینکه بخوام و بدونم با ارواح حرف می‌زنم. این ویژگی جدیدی که پیدا کردم که نمی‌دونم خوبه یا بد، هر چی که هست داره مشکل‌ساز می‌شه!

با صدای ترمز ماشین به خودم میام و کرایه تاکسی را حساب می‌کنم و به بیمارستان میرم.

با همکارا سلام و احوال‌پرسی کوتاهی می‌کنم و روپوش سفیدم رو می‌پوشم و به آی‌سی‌یو میرم و مثل هر روز کارم رو شروع می‌کنم.

مدتی بعد از کنار تختی عبور می‌کنم، ناگهان دختر نوجوانی که روی تخت نشسته و پاهاشو از تخت آویزون کرده، نظرم رو جلب می‌کنه.

با شک و تردید پرده سفید رنگ رو کنار می‌زنم و میرم داخل.

انگار حواسش به من نیست. وسایل روی میز کنار تخت رو کمی جا به جا می‌کنم تا حواسش به من جلب شه.

با شک نگاهش رو از سرامیک کِرمی بیمارستان می‌گیره و به چشمام خیره می‌شه. از سردی نگاهش می‌لرزم.

اون یه روحه! چون تجربه داشتم نمی‌ترسیدم. پرسید:

- تو یه روحی؟

سرم رو به نشونه نه تکون می‌دم و میگم:

- ولی تو هستی!

با تعجب میگه:

- گیج شدم!

- بایدم بشی! منم گیج شدم!

باز با تعجب نگاهم می‌کنه که میگم:

- بیخیال. چیشد که مُردی؟ البته اگه نمی‌خوای بگی مشکلی نیست.

شانه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- مهم نیست. خودکشی کردم.

این بار منم که با تعجب بهش خیره میشم. با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

- چرا؟ چی باعث شده که همچین دختر جوون و خوشگلی مثل تو خودکشی کنه؟

پوزخندی زد و گفت:

- خوشگل؟ کاش خوشگل نبودم! همین خوشگلی کار دستم داد.

کنجکاو بهش چشم دوختم. منتظر بودم چیزی بگه که گفت:

- بیخیال، داستانشو بعد برات تعریف می‌کنم. البته اگه مایل به شنیدنش هستی!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

- چرا که نه!

پوزخندی زد و گفت:

- به چه دردت می‌خوره؟

همینطوری گفتم:

- شاید کتابش کردم!

از تخت پرید پایین و گفت:

- چه جالب!

کنارم ایستاد و گفت:

- راستی؛ نگفتی چرا می‌تونی منو ببینی؟

با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم:

- خودم نمی‌دونم، بعد از تصادف اینجوری شدم!

با ابروهای بالا رفته گفت:

- عجیبه!

به تخت تکیه دادم و گفتم:

- اره واسه تو عجیبه اما واسه من یه مشکل بزرگه!

خیره نگاهم کرد و گفت:

- زندگی منم واسه تو عجیب خواهد بود اما واسه من... .

چیزی نگفت و با قدم‌های بلندی از من دور شد.

تکیه‌امو از تخت برداشتم و با قدم‌های بلند و فکری مشغول از آی‌سی‌یو خارج شدم.

سردرد شدید کلافم کرده بود. بی‌صبرانه منتظر اتمام شیفتم بودم.

قهوه‌ای برای تسکین سردردم گرفتم و خودم رو روی صندلی‌های بیمارستان ولو کردم.

همونطور که با لیوان قهوه توی دستم بازی می‌کردم، سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

این حجم از سردرد رو فقط بعد از تصادف تجربه کرده بودم.
حوصله فکر کردن نداشتم. به هرچی فکر می‌کردم، مغزم ارور می‌داد.
با صدای قدم‌های کسی چشمام رو باز کردم. حسام لبخندی به روم زد و کنارم نشست.

نگاهش کردم که گفت:

- چته؟ توهمی!

- سرم درد می‌کنه.

پوفی کشید و گفت:

- بازم؟

چیزی نگفتم. مدتی بعد گفت:

- بچه‌ها... یعنی همکارا... یه چیزایی پشت سرت می‌گن!

جرعه‌ای از قهوه‌ام خوردم و گفتم:

- هرچی می‌خوان بگن بیان تو روم بگن نه پشت سرم!

مکثی کردم و ادامه دادم:

- حالا چی می‌گن؟

حسام من منی کرد و گفت:

- می‌گن... توهم داری!

چشمامو با حرص بستم و گفتم:

- می‌گن روانیم آره؟

چیزی نگفتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بذار بگن! اگه بخوام توضیح بدم همه چیز بدتر میشه.

با تعجب نگاهم کرد. از جام بلند شدم و قهوه‌ام که حالا سرد شده بود رو توی سطل زباله انداختم و برای تعویض شیفته آماده شدم.

بالاخره ماشینم رو از نمایندگی تحویل گرفتم. یه پارس سفید مثل مثل رخسار رستم! پلاستیکی ماشین رو همراه رامین کندم و براش روکش و این چیزا خریدم.

داشتم شیشه ماشین رو دستمال می‌کشیدم که تلفن رامین زنگ خورد.

کمی بعد صداش رو شنیدم:

- سلام، خوبی آبجی؟

فهمیدم ریحانه‌ست. گوشامو تیز کردم و خودم رو مشغول دستمال کشیدن به شیشه ماشین و کندن لکه فرضی نشون دادم.

- آره فدات شم.

- آره ماشینم تحویل گرفت.

- خخخ اگه بدونی چه ذوقی کردیم دوتایی!

- می‌گم بیاد دنبالت.

- اوکی بعدا بهت زنگ می‌زنم.

- بای آبجی خوشگلم.

دست از سابیدن شیشه ماشین کشیدم و به رامین چشم دوختم.

گوشیشو توی جیبش گذاشت و نگاهم کرد و خندید.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- فوضول کی بودی تو؟

خودمم خندم گرفت. راست می‌گفت. بیچاره مثل طلبکارا نگاهش کرده بودم.
بالاخره گفت:

- ریحانه بود، گفت پروژه‌شون تموم شده و می‌خواد برگرده. گفته بری دنبالش.
شک ندارم چشمام شبیه قلب شده بود. دستپاچه شده بودم اما سعی کردم که
رامین چیزی نفهمه.

رامین موشکافانه نگاهم کرد که با هول گفتم:

- چه خوب، ام... باشه حتما... چرا که نه.

و بعد از تموم شدن جمله‌ام لبخند احمقانه‌ای زدم. رامین با بدجنسی پرسید:
- چرا چه خوب؟

لعنت به این شانس. رامینم حالا ملای نقطه گیر شده بود. با هول گفتم:

- خب... چیزه... به هر حال خسته شده دیگه حتما... میاد استراحت می‌کنه.

رامین با لبخند جلو اومد و تو چشمام به معنای خر خودتی نگاهم کرد و گفت:
- برات مهمه؟

گیر کرده بودم حسابی. نمی‌دونستم چی بگم! بگم آره که خوب نیست، بگم نه هم
باز خوب نیست.

خواستم بیچونم. گفتم:

- ماشین بنزین نداره. برم بزنم بیام.

برگشتم که سوار ماشین شم که صداشو شنیدم:

- دوستش داری؟

یه لحظه نفس کشیدن برام سخت شد. آب دهنمو با سختی قورت دادم و برگشتم نگاهش کردم.

با لبخند معنی داری نگاهم می‌کرد.

چند قدم جلو اومد.

خودمو واسه کشیده خوردن آماده کرده بودم.

حس اون پسر چهارساله خطا کاری رو داشتم که منتظر بود ببینه باباش چه حکمی برای خطاش می‌ده.

تو چشماش خنده موج می‌زد اما قیافش چیزی نشون نمی‌داد.

دست رامین بالا اومد.

چشمامو بستم اما هرچی صبر کردم سوزشی روی صورتم حس نکردم.

ناگهان دستای رامین دورم حلقه شد و منو به آغوش کشید.

با بهت چشمامو باز کردم. نمی‌دونستم چی بگم. این یعنی رامین با این موضوع مشکلی نداره.

صدای بغض آلودش رو کنار گوشم شنیدم:

- مبارک باشه داداش!

بعد با بغضی که به خنده آمیخته شده می‌گه:

- ماشینم صبح با هم رفتیم بنزین زدیم، من خواهر به آدم آلازیمری نمی‌دما!

از ته دل خندیدم. بعد از چند مدت بالاخره زندگی روی خوشش رو نشونم داده بود.

شیفت شب بودم و مشغول رسیدگی به کارهام تو آی‌سی‌یو بودم. چند روزی می‌شد

که از دختر خبری نبود؛ روح اون دختری که خودکشی کرده بود. به سرم زد برم

همون جایی که اولین بار دیدمش.

راهم رو به سمت اون تخت کج کردم و همون طور که فکر می‌کردم، خودکار رو تو دستم فشار می‌دادم.

پرده سفید رو به روم رو کنار زدم و پیرمردی رو دیدم که کلی دستگاہ بهش وصل بود. متوجه شدم هوشیاریش پایینه. کسی رو نداشت و از خانه سالمندان آورده بودنش این‌جا. ناگهان صدایی کنار گوشم، شنیدم:

- دنبال من می‌گردی؟

سرم رو با شتاب به عقب برگردوندم و چهره خندان همون دختری که چند روز پیش دیده بودم رو دیدم.

گفتم:

- آره داشتم دنبالت می‌گشتم.

- چه خوب، فکر کردم فراموشم کردی!

خندیدم و گفتم:

- نه بابا تو فکرت بودم.

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت:

- اوهوم... خوبه.

پرده رو کنار زدم و رفتم بیرون که دنبالم اومد. گفت:

- کجا می‌ریم؟

بدون این‌که نگاهش کنم، گفتم:

- پشت بوم.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

راهم رو به سمت پشت بوم کج کردم و همراهم اومد.

پرسیدم:

- راستی اسمت رو بهم نگفتی!

- گلسا؛ اسمم گلساست؛ اسم تو چیه؟

- محمد.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

بیمارستان خلوت بود. ساعت تقریباً دو بود.

ل**ب پشت بوم نشستیم. پرسیدم:

- چه جور خودکشی کردی؟

آهی کشید و گفت:

- خودم رو از طبقه پنجم ساختمون انداختم پایین.

چیزی نگفتم. مدتی به آسمون خیره شدیم که پرسید:

- کار بدی کردم به نظرت؟

گفتم:

- الان دیگه مهم نیست کار تو اشتباه بوده یا نه! موقعی که باید تصمیم درست رو

می‌گرفتی، موقعی باید منطقی فکر می‌کردی، فکر نکردی پس افسوس خوردن و

فکر به گذشته فایده نداره؛ اما اگر نظر من رو بخوای، آره! کار درستی نکردی، هرچقدر

هم مشکلات بزرگ باشه، هرچقدر حل نشدنی باشه، هرچقدر وحشتناک باشه، نباید

جا بزنی! خودکشی کردن هنر نیست، زندگی کردن هنره!

پوزخندی زد و گفت:

- شعار نده! تو اگر جای من بودی زودتر از من خودکشی می‌کردی.

- شاید!

پرسیدم:

- چی باعث شد خودکشی کنی؟

نگاهم کرد و گفت:

- خودکشی من اثرات جانبی یه اتفاق بود! در حقیقت مادرم من رو کشت؛ من خودکشی نکردم. اگه مادرم اون روز پاش رو تو اون شرکت لعنتی نمی‌داشت شاید هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- اون روز کلاس جبرانی داشتم و مجبور بودم تا ساعت دو تو مدرسه بمونم. اون موقع شونزده سالم بود. بعد از خسته نباشید معلم، کیف و کتابم رو برداشتم و از مدرسه خارج شدم. از خونه تا مدرسه راهی نبود؛ بنابراین پیاده روی رو انتخاب کرده بودم. حدود ده دقیقه طول کشید تا به خونه رسیدم. کلید رو روی در انداختم و رفتم داخل. بابا مثل همیشه داشت برای مامان شاملو می‌خوند. بابا خیلی مامان رو دوست داشت و مامانم هم متقابلاً بابا رو خیلی دوست داشت. سلام و احوال پرسى گرمى باهاش کردم و به اتاقم رفتم. بعد از تعویض لباسام از پله‌های شیشه‌ای خونه پایین اومدم وارد آشپزخونه شدم. اون روز نهار قورمه سبزی بود. غذایی که عاشقش بودم. مشغول خوردن قورمه سبزی خوشمزه بودم که بابا به مامان گفت:

- مطمئنی اذیت نمی‌شی؟ کارهای خونه و شرکت ممکنه اذیتت کنه ها!

مامان لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش مسعود جان، فکر همه جاش رو کردم. اذیت نمی‌شم. گل‌سا هم که ماشالله بزرگ شده و خودش کارهایش رو انجام می‌ده.

با تعجب و کنجکاوی نگاهم رو چندبار بین مامان و بابا چرخوندم.
پرسیدم:

- قضیه چیه؟

بابا با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- مادرت تو یه شرکت استخدام شده و از فردا قراره بره سرکار.

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم:

- چه شرکتی؟

مامان: واردات همه چیز.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟

مامان: یعنی این شرکت همه چیز وارد می‌کنه. از میوه و خشکبار گرفته تا پارچه و قطعات کامپیوتر و همه چیز.

- راستی شیرینیتون کو؟

بابا خندید و گفت:

- نگران شیرینیش نباش؛ تو یخچاله.

با ذوق گفتم:

- واقعا!؟

بابا با خنده سرش رو تکون داد که به طرف یخچال پرواز کردم.

یه جعبه نون خامه‌ای تو یخچال داشت دلبری می‌کرد. همه رو به خونم تزریق کردم و در مقابل چشم‌های خندون مامان و بابا به اتاقم رفتم.

مامان تو اون شرکت استخدام شد اما کاش استخدام نمی‌شد. کاش اصلا حسابداری نمی‌خوند. کاش... منشی رئیس شده بود. چهار ماه اول عادی و بدون هیچ دردسری گذشت. همه چیز خوب بود. دعوا و جر و بحث بین مامان و بابا بیشتر شد. یه روز از کلاس موسیقی برگشتم خونه و دیدم مامان با جیغ داره با بابا حرف می‌زنه، می‌گفت:

- یعنی چی؟ فکر می‌کنی من خرم؟ کی بهت زنگ زده بود؟
بابا با کلافگی گفت:

- چی می‌گی الناز؟ تو به من شک داری؟
در رو آروم بستم و همون جا ایستادم تا دعواشون تموم بشه.
دوباره صدای جیغ مامان بود که بلند شد:
- گوشیت رو بده مسعود. گفتم گوشیت رو بده.
بابا گوشیش رو پرت کرد سمت مامان و مامان داد زد:

- رمز؟

بابا با بی‌حوصلگی گفت:

- سی و چهار، پنجاه و پنج.

مامان کمی گوشی بابا رو زیر و رو کرد و یهو صفحه گوشی رو گرفت جلو بابا. بابا با بهت به صفحه گوشی نگاه می‌کرد.

نمی‌دونستم چی رو نگاه می‌کنه اما هرچی بود چیز خوبی نبود!
بابا با بهت و لکنت گفت:

- نمی‌شناسمش، من... من... اصلا نمی‌دونم این کیه. من... همچین... شماره‌ای تو گوشیم سیو نکرده بودم!

مامان با بغض داد زد:

- مسعود! من رو بازی نده. این کیه؟ چرا؟ مسعود من برات چی کم گذاشتم که افتادی دنبال این ه*رزهای خیابونی؟

ناگهان نگاه مامان به من افتاد. رنگش پرید اما سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه. نگاه کلافه بابا هم به من دوخته شد. با کلافگی و ناراحتی نگاهم کرد. مامان پرسید:

- از کی اون جا بودی؟

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

- از اولش.

ناباور و گیج با اتاقم پناه بردم.

صدای بغض آلود مامان رو شنیدم که گفت:

- مسعود چرا باهام این کار رو کردی؟

صدای عصبانی بابا رو شنیدم که می‌گفت:

- چرا نمی‌ذاری توضیح بدم الناز!؟

بعدش هم صدای حرصی مامان رو شنیدم که گفت:

- توضیح نمی‌خوام.

و پشت بندش صدای در رو شنیدم که خبر از رفتن مامان می‌داد.

اون شب حتی برای شام هم از اتاقم بیرون نیومدم. بابا خیلی در اتاقم اومد و صدام زد؛ اما جواب ندادم و اون هم بی‌خیال شد. آخر شب بود که از اتاقم بیرون رفتم و بابا رو دیدم که روی کاناپه لم داده بود و سیگاری تو دستش بود.

سیگار رو از دستش کشیدم که سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

سیگار رو توی جا سیگاری له کردم و روی کاناپه رو به روش نشستم.

بابا با کلافگی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که گفتم:

- چی شده بابا؟ قضیه چیه؟

بابا با ناراحتی و افسوس گفت:

- یهو مامانت از سرکار اومد خونه و شروع کرد رگباری و پشت سرهم به من ناسزا گفتن. هنگ کرده بودم که چی شده! بالاخره حرفش رو زد و گفت که گوشیم رو بدم. همون طور که دیدی گوشیم رو گرفت و یه پیامی رو دید. به جون خودت که از هر کسی تو زندگیم برام عزیز تری نمی‌دونم این شماره کیه تو گوشیم عشقم سیو شده و اصلا این عشقم کیه!

با اخم و کنجکاوی نگاهش کردم. گفتم:

- می‌تونم گوشیت رو ببینم بابا؟

گوشیش رو بهم داد. رمزش رو زدم و وارد پیامک‌هاش شدم. یه شماره که عشقم سیو شده بود براش یه پیامک با مضمون خیلی افتضاحی فرستاده بود. با اخم عمیقی به صفحه گوشی زل زده بودم. صدای بغض دار بابام رو شنیدم که می‌گفت:

- تو حرف‌هام رو باور می‌کنی بابا؟

سردرگم نگاهش کردم. منتظر نگاهم می‌کرد. با گفتن صبر کن به اتاقم رفتم و با استفاده از یه برنامه خاص قصد داشتم تمام برنامه‌ها و پیام‌ها و عکس‌هایی که پاک کرده بود رو برگردونم. یه چیزهایی از هک و این‌ها به واسطه تلگرام می‌دونستم. موبایل بابا رو به لپ‌تاپم وصل کردم. کارم یه یک ساعتی طول کشید. وقتی همه فایل‌هارو برگردوندم متوجه شدم اصلا بابا با همچین آدمی حرف نزده و اولین باره که این شماره بهش پیام می‌ده. تاریخ سیو شماره ساعت هفت بعدازظهر، یک ماه پیش بود.

موبایل بابا رو به حالت اول برگردونم و از اتاق خارج شدم. کل خونه رو دود برداشته بود. با سرفه پنجره‌ها رو باز کردم تا هوا عوض شه. بابا رو کاناپه لم داده بود و تو افکار خودش غلت می‌زد. مایلش رو بهش پس دادم و گفتم:

- گرچه از اول هم مثل چشم‌هام بهتون اعتماد داشتم، اما الان اعتماد کامل بهتون دارم. مامان زیادی حساس شده این چندوقت. ازش به دل نگیر. خودش برمی‌گرده. بابا با لبخند بغلم کرد و گفت:

-خوشحالم که باورم داری.

اون شب هم مثل بقیه شب‌ها به رخت‌خواب رفتم اما چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود این بود که چرا مامان باید به بابا شک کنه؟ چرا نداشت توضیح بده؟ چرا این شماره تو گوشیش عشقم سیو شده بود؟ یا کی شماره رو تو گوشیش عشقم سیو کرده بود؟!

اون شب مامان خونه نیومد. هرچی باهاش تماس گرفتم گوشی رو برنداشت. آخر هم اس داد که نگران نباشم.

بی‌خیالش شدم و خوابیدم؛ اما چه خوابی؟ تا صبح کابوس می‌دیدم.

با صدای شکستن چیزی و بعدش صدای جیغ مامان از خواب پریدم.

وحشت‌زده تو جام نیم خیز شدم. کلافه دست تو موهام کشیدم و از جلو چشم‌هام کنار زدمشون. به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت ده صبح بود. صدای جر و بحث داشت بیشتر می‌شد. کلافه چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و رفتم پایین.

از بالای پله‌ها نظاره‌گر مشاجره‌ی بین مامان و بابام بودم. مامان و بابا رو به روی هم ایستاده بودن. یکی مامان می‌گفت و یکی بابا. مثل یه دوئل شده بود. تا دیروز حرف عشق بین این دوتا تو کل شهر زبون زد بود؛ اما حالا!

مامان با جیغ جیغ و صدایی که از گریه گرفته شده بود گفت:

- نمی‌بخشمت! چطور تونستی از این همه عشق و وفاداری که بهت داشتم بگذری؟
چطور تونستی! نمی‌شناسمت مسعود!

بابا با داد گفت:

- این بود عشقی که ازش حرف می‌زدی؟ یادته اون روز چی گفتی؟ روز اول
نامزدیمون! گفتی به هم فرصت حرف زدن بدیم! اما انگار خودت یادت رفته. تو آگه
متوجه اشتباهت هم بشی نمی‌تونم دوباره باهات زندگی کنم. چون عاشق نیستی!
یه عاشق به این راحتی به عشقش تهمت خ**یا*نت نمی‌زنه.

گلدون روی میز و برداشت و پرت کرد تو دیوار پشت سر مامان و بعد انگشت
اشاره‌اش رو بالا آورد و تهدیدوار گفت:

- یادته اون روزی که گفتی باهم صادق باشیم؟

نعره‌ای زد که گوش‌هام رو گرفتم و با ترس بهش زل زدم.

- حمید کیه؟ کتافت...!

صداش رو پایین آورد و گفت:

- دوست داشتنی!

دوباره فریاد زد:

- اون رئیس (... توی اون شرکت لعنتی چی توی گوشت خونده هان!؟

مامان با چشم‌های گرد به بابا زل زده بود. تقریبا لال شده بود. فریاد بابا باز به
آسمون رفت:

- حمید کیه؟ لعنتی حرف بزن! لال شدی؟ حرف بزن دارم آتیش می‌گیرم! حمید
کیه که هی فرت و فرت بهت پیام می‌ده؟ اون رئیس عوضیته آره؟

مامان با جیغ جیغ و بغض گفت:

- تو به چه حقی گوشی من رو چک کردی؟ اصلا هرکی که باشه از تو با معرفت‌تره؛ هرکی باشه هرز نمی‌پر...

کشیده‌ای که رو صورتش فرود اومد مانع از ادامه دادن حرفش شد.
من فقط ناباور نگاهشون می‌کردم.

عربده بابا بود که گوش فلک رو کر می‌کرد:

- گمشو از خونه من بیرون؛ دیگه نمی‌خوام ببینمت.

در خونه رو باز کرد و دستش رو به طرف بیرون دراز کرد. مامان با حرص گفت:

- هرچی باشه سگش شرف داره به تو. لااقل دستت رو واسم رو کرد.

بابا با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:

- زودتر از جلو چشم‌هام گمشو تا بلایی سر خودم و خودت نیاوردم. فردا محضر می‌بینمت.

آروم تر ادامه داد:

- کثافت دوست داشتنی.

مامان با حرص زل زد تو چشم‌های بابا و با بغض گفت:

- محضر؟ اوکی، می‌بینمت.

بابا در رو تو صورت مامان بست و پشت در سر خورد و رو زمین نشست.

اشکی از گوشه چشمش جاری شد و گفت:

- اشتباه کردی الناز، باز هم اشتباه کردی!

من ناباور و گیج، دستم رو به دیوار گرفتم تا مانع از سقوطم بشه.

خودم رو رو تختم انداختم و ناباور و با چشم‌های اشکی به سقف زل زدم.

قاب سه نفره مون رو از کنار تخت برداشتم. رو ل**بهای هر سه نفره مون لبخند جا خوش کرده بود. سرم رو تو بالشتم فرو کردم و به اشک هام اجازه باریدن دادم. دیگه ادامه نداد. مدتی گذشت و هردو به آسمون خیره شدیم.

پرسیدم:

- کی مقصر بود؟ به نظر تو کی مقصر بود؟ بابات؟ مامانت؟ یا اون رئیس شرکت؟ بدون این که نگاه کنه گفت:

- مقصر یک نفر نبود. مقصر همه مون بودیم. حتی من! بابام نباید این قدر راحت از طلاق حرف می زد. مامان نباید این قدر راحت تهمت می زد. من باید به مامان ثابت می کردم که بابا کاری نکرده اما ثابت نکردم. خیلی های دیگه مقصرن که تو نمی شناسیشون؛ باید برات تعریف کنم.

- چرا به مادرت ثابت نکردی که بابات گناهی نداره؟ پوزخندی زد و گفت:

- پیش خودم فکر کردم شاید این طوری بهتره؛ نخواستم تو کارشون دخالت کنم. از جا بلند شد و گفت:

- فعلا.

و از من دور شد. من هم از جا بلند شدم و رفتم داخل بیمارستان و مشغول انجام دادن کارهام شدم.

کاپشن چرم مشکیم رو همراه شلوار جین مشکیم پوشیدم و با عطر دوش گرفتن و ساعت مشکی بند چرمی دور مچم بستم. کوله ام رو پشت کولم انداختم و از خونه خارج شدم.

ماشین رو از پارکینگ آوردم بیرون و منتظر رامین موندم.

ده دقیقه بعد رامین با لباس تو خونه‌ای اومد. با تعجب از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- این جواری می‌خوای بیای؟

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

- من که نمی‌خوام بیام.

با تعجب گفتم:

- نمی‌خوای بیای؟ چرا؟

- آره، من بیام چی کار؟ تو برو بیارش دیگه.

چندبار دیگه هم اصرار کردم اما راضی نشد. من رو به زور سوار ماشین کرد و گفت:

- رسیدی زنگ بزنی. خودم هم بهت زنگ می‌زنم. به سلامت.

لبخندی زدم و گفتم:

- اوکی، خداحافظ.

پام رو روی گاز فشار دادم و با تیک‌آف به سمت اصفهان رفتم. پروژهِ ریحانه تو اصفهان بود و دیروز تموم شده بود کارش و حالا می‌خواستم برم دنبالش. ضبط رو روشن کردم و فلش مشکی رنگم رو بهش وصل کردم.

آهنگ‌ها رو یکی‌یکی رد کردم تا به آهنگ مورد علاقم رسیدم:

آهنگ از детство از Rauf & Faik

Т е п е р ь прошу – ты, пожалуйста молчи

حالا ازت می‌خوام که ساکت باشی و چیزی نگی.

С м о т р и в глаза и ничего не говори

توی چشمهام نگاه کن و هیچی نگو.

Я всё решил. Наша речь не о любви

تصمیم خودم رو گرفتم، راجب عشق حرف نمی‌زنیم.

И отпустил; Ты, пожалуйста, живи

بهت اجازه می‌دم که بری ، لطفا برو.

П р о с т о убегай и не вспоминай

فقط برو و به گذشته و خاطراتمون فکر نکن.

П р о с т о убегай и не вспоминай

فقط برو و به گذشته و خاطراتمون فکر نکن.

К а ж д ы й раз я вспоминаю детство

هر وقت که به دوران بچگی‌مون فکر می‌کنم،

П о м н ю наше место. По шестнадцать, устали целоваться

یاد محل قرارامون می‌افتم، تو شونزده سالگی‌مون همش باهم بودیم.

Т ы взяла мою футболку – в этом нету толку

تو تی‌شرت من رو ازم گرفتی، این‌هایی که می‌گم اصلا به چه دردی می‌خورن!؟

Э т о я – дурак, ошибался. Зачем я так влюблялся

احمق بودم، اشتباه بزرگی کردم، چرا این‌قدر عاشقت شدم؟

К а ж д ы й раз я вспоминаю детство

هر وقت که به دوران بچگی‌مون فکر می‌کنم،

П о м н ю наше место. По шестнадцать, устали целоваться

یاد محل قرارامون می‌افتم ، تو شونزده سالگی مون همش باهم بودیم

Т ы взяла мою футболку – в этом нету толку

تو تی شرت من رو ازم گرفتی، این‌هایی که می‌گم اصلا به چه دردی می‌خورن؟

Э т о я – дурак, ошибался. Зачем я так влюблялся

احمق بودم، اشتباه بزرگی کردم، چرا این قدر عاشقت شدم؟

Love lie away

دروغ گفتن رو دوست داری.

Never lie away

هرگز دروغ نگو.

Never, never lie away

هیچ وقت دروغ نگو.

Never lie away

هرگز دروغ نگو.

وارد شهر اصفهان شدم. موبایلم رو از صندلی کنارم چنگ زدم و با ریحانه تماس گرفتم. بعد از چندتا بوق برداشت.

- سلام، خوبی؟

- سلام مرسی، کجایی؟

- کجایی، نه کجایی!

چندلحظه ساکت شد و گفت:

- منظورت چیه؟

خندم گرفت و گفتم:

- خودم تنها اومدم. کجایی؟

- آهان، چه خوب. الان برات لوکیشن می فرستم. برو تلگرامت رو چک کن.

- اوکی.

با کنجکاوی پرسیدم:

- حالا چرا چه خوب؟

کمی گذشت که گفت:

- چی؟ صدات نیامد.

خندم گرفت.

- هیچی، راحت باش. فعلا.

- اوکی فعلا.

تماس رو قطع کردم و تلگرام رو باز کردم.

چند لحظه بعد لوکیشن رو برام فرستاد. راه افتادم به سمت اون جایی که فرستاده بود. مثل این که یه پارکی بود.

با وجود ترافیک نیم ساعته رسیدم.

با بدبختی یه جا پارک کردم و وارد پارک شدم.

به ریحانه زنگ زدم و ازش آدرس گرفتم. بهم گفت رو به رو کافه نشسته. کافه رو پیدا کردم. دیدمش که با یه دختر دیگه که نمی شناختم رو به رو کافه نشسته بودم.

مانتو آبی کاربنی با آستین کلوش که یه گل کوچک روش بود با یه روسری بزرگ کاربنی پوشیده بود.

بهشون نزدیک شدم که ریحانه و اون دختره از جاشون بلند شدن. سلام و احوال پرسى کوتاهی باهاشون کردم که ریحانه گفت:

- بریم تو پارک دور بنزیم. خیلی وقت یکجا نشستم.
گفتم:

- خوبه، پارک رو هم می‌بینیم.

موبایل دختره زنگ خورد و ببخشیدی گفت و مشغول حرف زدن با تلفن شد.
به ریحانه گفتم:

- دوستته؟

- آره، اسمش نازگله. دختر خوبیه. تو دانشگاه باهاش آشنا شدم.

اون دختره که فهمیدم اسمش نازگله اومد طرفمون و گفت:

- ببخشید برادرم اومده دنبالم باید برم.

ریحانه گفت:

- برو عزیزم، به سلامت.

هم رو بغل کردن و نازگل به من گفت:

- از آشنایی با شما خوشحال شدم. خداحافظ.

گفتم:

- همچنین، به سلامت.

نازگل از ما دور شد و ریحانه گفت:

- رامین واسه چی نیومد؟

- نمی‌دونم. خودش گفت نمیام.

آروم گفت:

- عجب مارمولکیه.

با تعجب گفتم:

- با منی؟

خندید و گفت:

- نه بابا، با رامینم.

آهانی گفتم. باهم مشغول قدم زدن شدیم.

مدتی بدون حرف تو پارک قدم می‌زدیم. پارک قشنگی بود. هوا سرد بود؛ اما من کنار ریحانه احساس سرما نمی‌کردم. دو طرف جایی که قدم می‌زدیم رو درخت‌های بدون برگ و لخت تشکیل داده بودن.

ریحانه دست‌هاش رو بغل کرده بود و قدم می‌زد. گفتم:

- سردت نیست؟

- نه هوا خوبه

خندیدم و گفتم:

- پس منم دست‌هام رو بغل کردم؟

خندید و چیزی نگفت.

کاپشنم رو درآوردم و بهش دادم.

گفت:

- سردت می‌شه، خودت بپوش.

با لبخند گفتم:

- نگران من نباش.

آروم جوری که من نشنوم گفتم:

- نمی‌تونم.

شنیدم اما به روم نیاوردم.

کاپشنم رو پوشید و گفتم:

- مرسی.

کمی بعد گفتم:

- راستی جدیدا روحی چیزی ندیدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- بی‌خیال. بعدا بهت می‌گم.

با تعجب گفتم:

- چرا؟ چیزی شده؟

با کلافگی گفتم:

- این آپشن جدیدم داره مشکل ساز می‌شه واقعا.

ایستاد و گفتم:

- وا چرا؟

به نیمکت چوبی اشاره کردم و گفتم:

- بشینیم؟

زود رفت نشست و گفت:

- زود بگو ببینم چی شده!

خندم گرفت. با تعجب گفت:

- به چی می‌خندی؟

- هیچی.

نشستم کنارش و گفتم:

- همکارهام فکر می‌کنن دیوونه شدم.

اخم کرد و گفت:

- غلط کردن.

بهش خیره شدم و لبخندی زدم و گفتم:

- بی‌خیالش، نمی‌خوام ناراحت کنم.

مشتی به بازوم زد و گفت:

- اه بگو دیگه.

خندیدم و گفتم:

- باشه باشه، نزن.

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

- آفرین، بگو بگو.

گفتم:

- من بدون این که متوجه بشم و بخوام با بعضی ارواح حرف می‌زنم؛ واسه همین فکر می‌کنن دیوونه شدم.

ناراحت نگاهم کرد و گفت:

- غلط کردن. هنوز نتونستی بفهمی چرا این جور شدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- نه.

نگاهم کرد. دستش رو رو شونم گذاشت و گفت:

- نگران نباش. درستش می‌کنیم.

یه چیزی تو نگاهش بود که فریاد می‌زد من باهاتم.

امیدوار لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی.

- واسه چی؟

- واسه این که از فعل جمع استفاده کردی.

خندید و گفت:

- بریم یه بستنی بخوریم؟ می‌چسبه تو این هوا!

خندیدم و گفتم:

- حتما، چرا که نه.

به همون کافه رفتیم و دوتا بستنی شکلاتی گرفتیم و یه میز دونفره کنج کافه رو برای نشستم انتخاب کردیم.

همون طور که با قاشق کوچک بستنی خوری بستنی‌ام رو تو ظرف جابه‌جا می‌کردم به ریحانه نگاه می‌کردم که مثل بچه‌های پنج‌ساله بستنی می‌خورد. عاشق بستنی بود. بدون این‌که خودم متوجه بشم بهش خیره شده بودم.

بلاخره از کافه بیرون اومدیم و باهم از کنار گل‌های رنگا رنگ گذشتیم از پارک خارج شدیم.

حالم خوب بود و آرامش عجیبی داشتم؛ دوست نداشتم حتی یک لحظه به مشکلاتم فکر کنم. دوست داشتم رو اون نیمکت چوبی کنار دیوار بشینم و ریحانه رو بنشونم رو به روم و فقط نگاهش کنم.

با سویچ قفل ماشین رو باز کردم.

ریحانه با دیدن ماشین جیغ بلندی کشید و بلند بلند و تند تند گفت:

- وایی... چه خوشگله، بلاخره تحویل گرفتی آره؟

دور ماشین چرخید و گفت:

- رخش رستم رو ببین!

خندیدم و گفتم:

- سوار شو شیطان.

لبش رو با حالت بامزه‌ای گاز گرفت و گفت:

- وا... من و شیطونی؟ نج نج نج!

زدم زیر خنده و اشاره کردم که سوار شه. خندید و سوار شد. من هم سوار ماشین شدم و راه افتادیم به سمت تهران.

ریحانه گفت:

- فلشم بذارم؟

با سر موافقتم رو اعلام کردم.

فلش بنفش رنگی از کیفش بیرون کشید به ضبط وصل کرد.

ناگهان آهنگ «دارم می‌رم به تهران» پخش شد. هردو زدیم زیر خنده.

سلیقه ریحانه تک بود!

نزدیک‌های تهران بودیم که ریحانه گفت:

- نمی‌خواهی برام قضیه این روح جدید رو تعریف کنی؟

گفتم:

- چرا که نه.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- بگو.

تا اون جایی که لازم بود و یادم می‌اومد براش قضیه رو تعریف کردم. ریحانه گفت:

- نگفت واسه چی خودکشی کرده؟

- نه، فکر کنم باید تا پایان داستان زندگیش صبر کنی.

مدتی گذشت. تقریبا وارد تهران شده بودیم. یادم افتاد که امشب شیفت بودم و

باید به بیمارستان می‌رفتم. ناخودآگاه به ویژگی جدید و اعصاب خورد کنم فکر

کردم. ویژگی عنایت کردن ارواح مردگان! گفتم:

- ریحانه من هنوز نفهمیدم چرا می‌تونم ارواح رو ببینم! آخه مگه می‌شه؟! یه آدم

بتونه ارواح رو ببینه!

دستم رو محکم روی فرمان ماشین کوبیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چه مرگم شده! کلافم کرده دیگه.

فرمان ماشین رو تو دستم فشار دادم.

ریحانه دستش رو، روی دستم گذاشت و گفت:

- وقتی من پشتتم نگران چی هستی؟ می‌فهمیم به خاطر چیه، نگران نباش. هر مشکلی یه راه حلی داره. باهم راه حل رو پیدا می‌کنیم. تو هیچ وقت نباید کم بیاری.

به چشم‌های مهربون و خوشگلش نگاه کردم که داد می‌زد همراه من؛ داد می‌زد مثل کوه پشتم می‌مونه!

محو چشم‌هایش بودم که با صدای بوق نیسانی به خودم اومدم. از لاین مربوط خارج شده بودم.

فرمان ماشین رو سریع چرخوندم و برگشتم به لاین سمت راست.

ریحانه با تعجب گفت:

- حواست کجاست؟

زیرل**ب گفتم:

- به چشمات.

- چی؟

بلندتر گفتم:

- گفتم چقدر هوا گرمه.

زیرل**ب گفت:

- چشم‌هام واسه اینه که تو نگاهش کنی.

لبخندی زدم اما به روی خودم نیوردم و گفتم:

- چی؟

بلندتر گفت:

- گفتم آره خیلی گرمه.

چیزی نگفتم و خودم رو مشغول رانندگی نشون دادم.

طبق عادت یک لیوان قهوه گرفتم و به پشت بوم رفتم. هوا خوب بود و باد خنکی می‌وزید. اسفند ماه بود و کم کم هوا گرم تر می‌شد.

ساعت ۳ شب بود و من ل**ب پشت بوم نشسته بودم و منتظر گلسا بودم.

گلسا رو دیدم که با آرامش داشت سمت من می‌اومد. قدم‌هاش رو با آرامش برمی‌داشت. انگار می‌دونست ته این همه عجله و دویدن؛ مرگه!

کمی بعد رو به رویم ایستاده بود. از جایم بلند شدم. گفت:

- سلام چطوری؟

گفتم:

- سلام عالی، تو چطوری؟

لبخندی زد و گفت:

- عالی که عالی! چطوری باید باشم؟

چیزی نگفتم.

با هم ل**ب پشت بوم نشستیم.

گفت:

- تا کجا برات گفتم؟

گفتم:

- اونجایی که بابات به مامانت گفت بریم محضر.

- اوهوم. حالم اون شب افتضاح بود. تا خود صبح بیدار بودم. اون شب یکی از طولانی‌ترین شب‌های من بود. به آینده خانوادمون فکر می‌کردم. خانواده‌ای که همه حسرتشو داشتن اما حالا تقریباً از هم پاشیده بود. هیچ راه حلی به ذهنم نمی‌رسید که بتونم این مشکل رو باهاش حل کنم. تصمیم گرفتم تو کارشون دخالت نکنم. صبحش بابا به محضر رفت. کلی التماسش کردم تا منو ببره.

تو محضر بودیم. مامان با یه مردی که نمی‌شناختم به محضر اومد. بابا کنارم ایستاده بود. تا مامان رو با اون مرد دید صورتش سرخ شد. پرسیدم:

- بابا این کیه؟

نگاهم کرد. چشاش سرخ بود. ترسیدم بلایی سر اون مرده بیاره. با نگرانی گفتم:

- بابا خوبی؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

- رئیس همون شرکتیه که توش کار می‌کنه.

با بهت اول به بابا و بعد به مامان و رئیسش نگاه کردم. باورش برام سخت بود. نمی‌تونستم باور کنم کسی که جلوم ایستاده مادرمه!

کارای طلاق انجام شد و من هم سعی نکردم به مامان ثابت کنم که اشتباه می‌کرده. مامان سعی می‌کرد منو کنار خودش نگه داره اما من دوست داشتم کنار بابا باشم.

دعوا بین مامان و بابا بالا گرفته بود و صداشون کل محضرو برداشته بود.

ناگهان مامان چیزی گفت که تنم یخ کرد:

- من با حمید قراره ازدواج کنم. اگه گلسا کنار من باشه هم پدر داره هم مادر. تو نمی‌تونی تنهایی از گلسا نگه‌داری کنی!

بابا گفت:

- گلسا که بچه دو ساله نیست. خودش می‌تونه تصمیم بگیره.

مامان گفت:

- باید یه مادر بالا سر گلسا باشه.

بابا گفت:

- خب می‌رم زن می‌گیرم!

با بهت به بابا نگاه کردم. مامان هم تعجب کرده بود. دوست نداشتم کنار هیچ‌کدوم باشم.

اومد کنار من و گفت:

- گلسا انتخاب با توعه.

با بغض گفتم:

- نمی‌خوام کنار هیچ‌کدومتون زندگی کنم.

مامان و بابا و اونایی که تو محضر بودن با تعجب بهم نگاه کردن.

گفتم:

- برام مهم نیست کنار کدومتون باشم. با دو از محضر خارج شدم و تو پیاده رو می‌دویدم و گریه می‌کردم.

نمی‌دونستم کجا می‌رم! فقط می‌دویدم و گریه می‌کردم. نفسم داشت بند می‌اومد و قلبم سعی داشت سینه‌ام رو بشکافه!

بالاخره نزدیک چهارراهی ایستادم. حسابی از محضر دور شده بودم. دست‌هام رو روی زانو هام گذاشته بودم و نفس‌نفس می‌زدم. ریتم نفس‌هام که منظم‌تر شد دستم رو برای تاکسی تگون دادم و کمی بعد تاکسی زرد رنگی جلو پام ترمز زد.

سوار شدم. راننده پرسید:

- خانوم کجا می‌رید؟

جایی به فکرم نرسید و گفتم:

- نمی‌دونم.

با تعجب گفت:

- یعنی چی خانوم؟

کلافه گفتم:

- توی شهر دور بنزید. پولش هم هرچقدر باشه می‌دم.

با تعجب از آینه نگاهم کرد و گفت:

- باشه.

مرسی زیر ل**ب گفتم که خودم هم به زور شنیدم.

نمی‌دونستم الان باید برم خونه مادرم یا پدرم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

یه راهنما می‌خواستم اما هیچ‌کس نبود که بتونم بهش اعتماد کنم. گوشیم رو از جیبم درآوردم برای نازنین ویس فرستادم:

- سلام نازنین، کجایی؟ باید ببینمت. اگه مادرت اجازه می‌ده بیا پارک سر کوچتون، باید ببینمت.

دستم رو روی send فشار دادم و ویس رو براش ارسال کردم.

گوشیم رو به جیبم برگردوندم و منتظر جواب نازنین شدم. نازنین یکی از دوست‌هام بود که از همه بهم نزدیک‌تر بود. خیلی باهم صمیمی نبودیم اما از همه بیشتر بهش اعتماد داشتم.

گوشیم رو باز از جیبم درآوردم و دیدم نازنین پیام داده. پی ویشو باز کردم. ویس فرستاده بود. ویسش رو پلی کردم:

- سلام عزیزم. چرا که نه. حتما بیا ببینمت. اتفاقی افتاده؟

بدون این که جوابش رو بدم گوشیم رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم و به راننده آدرس خونه نازنین رو دادم.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و یه تک زنگ به نازنین زدم و رو نیمکت تو پارک سرکوجه شون نشستم.

کم کم سر و کله نازنین پیدا شد. نگرانی از چهره اش مشخص بود.

یه مانتو جلو باز آبی پوشیده بود و ساپورت مشکی و شال مشکی. دختر لاغر اندامی بود و قیافه معمولی داشت. از جام بلند شدم و بعد از سلام و احوال پرسوی کوتاهی رو نیمکت پارک نشستم. نازنین گفت:

- چی شده؟ چرا قیافت این شکلیه؟

جریان رو با گریه برایش تعریف کردم. باورش نمی شد. حق داشت. هرکسی هم جای اون بود باور نمی کرد. خودم هم هنوز باورم نشده بود. مثل یه کابوس بود برام؛ کابوسی که داشتم توش زندگی می کردم! نازنین سعی می کرد با حرف هاش آرومم کنه.

- عزیزم درست می شه. غصه نخور. اصلا شاید دو روز دیگه پشیمون شدن.

با پوزخند گفتم:

- معلومه که پشیمون می شن اما دیگه دیره. مطمئنم مامان با اون رئیس مزخرفش ازدواج کرد.

نازنین با غم نگاهم کرد و گفت:

- امشب رو کجا می‌ری؟ خونه ما بمون.

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم ولی نمی‌تونم خونه شما بمونم.

- چرا عزیزم راحت نیستی؟

- نه موضوع این نیست. تا کی بمونم خونتون؟ بالاخره باید با این موضوع کنار بیام و کنار یکیشون زندگی کنم دیگه.

با غم نگاهم کرد. لبخند ساختگی زدم و گفتم:

- ناراحت نباش بهش عادت می‌کنم.

«ترسناک ترین جمله‌ای که شنیدم اینه: بهش عادت می‌کنی!»

از جامون بلند شدیم. هم رو بغل کردیم و نازنین گفت:

- هر وقت کمک خواستی یا مشکلی پیش اومد من هستم. حتی اگه نصفه شبم باشه بهم خبر بده.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی عزیزم. چشم.

گفت:

- صبر کن به بابا بگم برسونت.

خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

- نه نه به ایشون زحمت نده. خودم می‌رم. فقط بی‌زحمت یه تاکسی برام می‌گیری؟

چندبار دیگه هم اصرار کرد که قبول نکردم. آخر به تاکسی زنگ زد.

مدتی بعد تاکسی اومد و از نازنین خداحافظی کردم و سوار تاکسی شدم. ساعت ۸ شب بود. تا الان نه مامان بهم زنگ زده بود و نه بابا!

راننده پرسید:

- کجا می‌رید؟

پوزخندی زد و آدرس خونه‌ی بابا رو دادم.

گوشیم رو از جیبم درآوردم. مامان بهم مسیج داده بود. پی ویش رو باز کردم و دیدم آدرس جایی رو برام فرستاده و زیرش نوشته بیا این‌جا.

به راننده آدرس جدید رو دادم و راننده هم با غر غر مسیرش رو عوض کرد.

ماجرا از جایی شروع شد که به اون آدرس رفتم... .

کرایه تاکسی رو حساب کردم و زنگ خونه رو فشردم. یک خونه بزرگ ویلایی تو جردن. طولی نکشید که در با صدای تیک باز شد. در رو هول دادم و وارد حیاط شدم. دهنم باز موند از این‌همه زیبایی! دو طرفم درخت و گل بود و رو به روم فواره آب زیبایی خودنمایی می‌کرد. شاخه‌های درخت‌ها تو باد می‌رقصیدن. دست‌هام رو تو جیبم کردم و با قدم‌های بلند به در خونه نزدیک شدم. دستگیره رو کشیدم و وارد خونه شدم. مامان روی مبل سلطنتی طلایی رنگی نشسته بود. با دیدنم از جا بلند شد و به سمتم اومد. خواست بغلم کنه که خودم رو عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر نمی‌کنی خیلی زود بود؟

مامان اخمی کرد و گفت:

- اتاقت طبقه بالا، در سوم.

سرم رو تکون دادم و به جایی که گفتم رفتم. طبقه پایین سمت چپ آشپزخانه و سالن غذا خوری بود و سمت راست مبل و تلویزیون. از پله‌های شیشه‌ای وسط خانه بالا رفتم. طبقه دوم شامل شش تا اتاق بود. سومین اتاق سمت راست، اتاق من بود. یه اتاق با در بادمجونی. دستگیره رو کشیدم و داخل رفتم. دیوار و تخت و کمد همه بنفش بودند. رو تخت ولو شدم و به سقف زل زدم. اون لحظه هیچ احساسی نداشتم. گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و واتساپ رو باز کردم. پی وی بابارو باز کردم و ویس گرفتم:

- سلام... باید باهات حرف بزنم.

دستم رو روی Send فشار دادم. گوشیم رو خاموش کردم و روی پاتختی ره‌اش کردم.

فردا صبح به دیدن بابا رفتم. بهم گفتم مادرم کنارم باشه بهتره و این حرف‌ها. برای من فرقی نمی‌کرد که کنار کدوم باشم. اما از پدرم ناراحت بودم. اون من رو نمی‌خواست! حتی نگفتم می‌تونم برم خونه‌اش!

یه هفته‌ای گذشت. با سرویس صبح‌ها به مدرسه می‌رفتم و ظهرها برمی‌گشتم و می‌چپیدم تو اتاقم. از روزی که اومده بودم تو این خانه یک‌بار بیشتر ناپدریم رو ندیده.

یک روز که از مدرسه برگشتم خونه متوجه شدم مامان نیست. سابقه نداشتم این موقع خونه نباشه. در حال رو بستم و توی آشپزخانه و پذیرایی رو سرک کشیدم. ساعت دو ظهر بود.

همون‌طور که مامان رو صدا می‌زدم از پله‌ها بالا می‌رفتم.

- مامان... مامان خونه‌ای؟

پام رو روی پله آخر گذاشتم که ناگهان ناپدریم جلوم سبز شد. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. یه مرد ۳۵ ساله چشم ابرو مشکلی. گفتم:

- سلام... مامانم کو؟

با حالت مسخره‌ای نگاهم کرد و تو جیبش دنبال چیزی می‌گشت.
گفت:

- توی جیبم که نیست!

مسخره‌ای زیر لب**ب گفتم و خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت. برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم. با لبخند چندش و نگاه نه چندان خوبی گفت:

- کجا به این زودی؟ بیا بشین یکم باهام آشنا شو شاید خوشتر اومد.

لبخند چندشش رو کش آورد و زل زد بهم.

بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- من از کسی که زندگی رو خراب کرده خوشم نمیاد.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. یک قدم جلو اومد. یک قدم عقب رفتم. یک قدم دیگه جلو اومد که من هم یک قدم عقب رفتم و وارد اتاقم شدم. همون‌طور قدم به قدم جلو می‌اومد و منم با تعجب نگاهش می‌کردم و قدم به قدم عقب می‌رفتم تا این‌که پام به لب**ب تخت گیر کرد و روی تخت افتادم.

دستش رو به طرف بدنم گذاشت و خم شد. خودم رو عقب کشیدم. تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

- من زندگیت رو خراب نکردم؛ مامانم خراب کرد. این رو توی گوشت فرو کن.

با عصبانیت تو صورتش فریاد زدم:

- تو باعث شدی! تو تحریکش کردی از بابام جدا شه!

کاملاً روم خم شد و تو صورتم با لبخند چندشی گفت:

- خودت مجبورم کردی خانوم خوشگل؛ مامانت واسه چیمه؟! من تو رو می‌خوام عشقم!

ترسیدم. یه لحظه از خوشگلیم متنفر شدم. با ترس نگاهش کردم و دستوری گفتم:
- از اتاقم گمشو بیرون.

بلند زد زیر خنده و با صدایی که خنده توش مشخص بود گفت:

- مامانت پنج مین دیگه میاد. واسه امروز بسه. می‌بینمت عشقم!
با تنفر نگاهش کردم که بوسی فرستاد و رفت بیرون.

رو تخت ولو شدم و به این فکر کردم که چی کار کنم بی‌خیال من شه؟

اولین چیزی که تو ذهنم شکل گرفت این بود که به هیچ وجه نباید باهاش تنها بشم!

از اون روز به بعد من مثل چی از حمید (شوهر مامانم) می‌ترسیدم. هر وقت اون خونه بود می‌چپیدم تو اتاق و خودم رو مشغول درس خوندن نشون می‌دادم اما در حقیقت ذهنم مشغول بود و اصلا حواسم به نوشته‌های کتاب نبود.

تا این‌که یه شب مثل همیشه کتاب زیست رو جلوم باز گذاشته بودم و مثلا داشتم درس می‌خوندم؛ در اتاقم به صدا در اومد.

بدون این‌که فکر کنم کیه گفتم بفرما.

دستگیره در کشیده شد و در باز شد و حمید توی چهارچوب در نمایان شد.

اصلا دوست نداشتم باهاش تو یه اتاق تنها بشم. خودم رو جمع و جور کردم و با نفرت نگاهش کردم. مامان خونه بود و این باعث می‌شد کمتر احساس خطر کنم. لبخند مزخرفی زد و کنارم روی تخت نشست.

سوالی نگاهش کردم که خندید و گفت:

- چرا این جورى نگاه مى کنی عزیزم؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- من عزیز تو نیستم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- کوچولوی وحشی!

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- وحشی خودتی. خجالت نمی کشی نه؟!

دستم رو تو دستش گرفت و فشار داد و گفت:

- باشه باشه، من غلط کردم چرا عصبانی می شی عشقم؟

اعصابم رو حسابی خورد کرده بود. دوست نداشتم بفهمه اعصابم رو خورد کرده

چون اون همین رو می خواست!

بنابراین خودم رو آرام نشون دادم و گفتم:

- به مامانم همین‌ها رو می گی نه؟

چونم رو توی دستش گرفت و گفت:

- حسودی نکن عشقم به تو هم می گم!

دستم رو محکم از تو دستش کشیدم و با قدم‌های بلند به سمت در رفتم و درو باز

کردم. با اخم گفتم:

- برو بیرون.

خندید از جاش بلند شد. با صبر و حوصله و آرامش به طرف در اومد. لپم رو کشید

که محکم زدم تو ساعد دستش.

دوباره از اون خنده‌های مزخرفش رو از سر گرفت و رفت بیرون. درو بستم و پشت در سر خوردم و واسه خودم و زندگیم گریه کردم.

روز به روز پروتر می‌شد. هرچی بهش می‌گفتم اصلا به هیچ‌جاش نمی‌گرفت و به کارش ادامه می‌داد.

مثلا یه روز مامان خونه نبود و من مجبور بودم خودم نهار درست کنم.

مشغول آبکش کردن برنج بودم که دستی رو دستم نشست. حمید برنجهارو از دستم گرفت و آبکش کرد. با کنایه گفتم:

- نه خوشم اومد؛ مثل این‌که کار دیگه‌ای غیر از اذیت کردن دختر مردم هم بلدی!
پوزخندی زد و گفت:

- خیلی کارهای دیگه‌ام بلدم؛ می‌خوای نشونت بدم؟
اخمی کردم و گفتم:

- نه لازم نکرده.

برگشتم و از آشپزخونه خارج شدم. خواستم از پله‌ها بالا برم و تو اتاقم سنگر بگیرم که داد زد:

- باز رفت چپید توی اون چهاردیواری! بابا بیا بشین شاید خوشت اومد.
منم به تبعیت از اون داد زدم:

- نه همون یک‌بار کافی بود مرسی!

خندید و اومد طرفم و دستم رو کشید.
با تعجب گفتم:

- چرا این‌جوری می‌کنی؟

نشوندم روی مبل و ریموت تلوزیون رو داد دستم و گفتم:

- بشین همین جا نمی‌خوام بخورمت که! چپ‌چپ نگاهش کردم و لم دادم روی مبل و مشغول دیدن یه فیلم چرت و بی‌محتوا شدم. به ظاهر داشتم فیلم می‌دیدم ولی همه حواسم به کاراش بود. مدتی بعد با یه بسته پاپ‌کرون اومد کنارم نشست و گفتم:

- سلیقه‌ام که نداری!

زد کانال بعدی که داشت یه فیلم اکشن پخش می‌کرد. چپ‌چپ نگاهش کردم که گفتم:

- دوست نداری عشقم؟

نیشش رو به پهناش صورتش باز کرد. ازش فاصله گرفتم و چیزی نگفتم.

بهم نزدیک شد که بازدم رو به شدت بیرون دادم. خندید و این‌دفعه دستش رو دور گردنم انداخت. عصبانی نگاهش کردم و گفتم:

- دستت رو بردار!

صورتش به صورتم نزدیک کرد و گفتم:

- چرا عزیزم؟ بده دارم آماده‌ت می‌کنم؟ می‌ترسم یهو سخته مکت‌های چیزی بکنی!

هلش دادم عقب و گفتم:

- آماده واسه‌ی چی اون وقت؟

لبخند مرموزی زد و چیزی نگفتم.

ترسیده بودم. خواستم بلند شم برم که اون هم بلند شد و خواست دست‌هام رو بگیره. جیغی کشیدم و با دو از پله‌ها بالا رفتم.

اون هم می‌خندید و دنبالم می‌دوید. خنده‌اش روی اعصابم بود. رفتم تو اتاق و تا خواستم در اتاق رو ببندم، در رو هل داد و داخل شد. با ترس عقب رفتم و آب دهنم رو قورت دادم و دعا کردم مامان زودتر برسه. به خودم اومدم که بین آسمون و زمین معلق بودم. جیغی کشیدم. به کمرش می‌کوبیدم و فحش می‌دادم. تکیه‌ام داد به دیوار. با جیغ گفتم:

- ولم کن آشغال؛ ولم کن. به مامان می‌گم.

خندید و گفت:

- خب بگو. چرا ولت کنم عشقم؟ من تازه گیت آوردم. ولت کنم؟

گریم گرفته بود. از شانس بدم مامان اون روز دیر می‌اومد. با بغض گفتم:

- ولم کن. اصلا به بابام می‌گم پدرت رو در میاره.

- بابات کاری نمی‌تونه بکنه.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. وقتی از کار شومش با خبر شدم دستم رو محکم از دستش کشیدم و سیلی محکمی بهش زدم. دستش رو روی صورتش گذاشت و عصبی نگاهم کرد. دستم درد می‌کرد و کبود شده بود.

پهلوم رو فشار داد که جیغی کشیدم.

داد زد:

- می‌زنی تو گوش من آره؟! نشونت می‌دم دختره‌ی وحشی.

خواست دستم رو بگیره که با زانو زدم وسط پاش. دادی زد و خم شد. خواست سمت بیاد که صدای مامان متوقفش کرد.

- گلسا! گلسا مامان کجایی؟ این برنج که ته گرفت.

دستم رو روی پیشونیم کوبیدم و از اتاق رفتم بیرون. سعی کردم آرام باشم و از پله‌ها رفتم پایین و با مامان باز برنج درست کردیم و مدتی بعد هم حمید سروکله‌اش پیدا شد و حسابی قربون صدقه مامان رفت.

هر پنج دقیقه هم چپ‌چپ من رو نگاه می‌کرد و من هم زبونم رو براش بیرون می‌آوردم و اون عصبی‌تر می‌شد و با چشم‌هایش برام خط و نشون می‌کشید.

چند روز به همین منوال گذشت و موقعیتی پیش نیومد که اذیتم کنه.

مامان سرش رو با آرایشگاه و باشگاه

گرم کرده بود اصلا حواسش به من نبود. تا این‌که یه شب که حمید با دوست‌های آشغال‌تر از خودش رفته بود خوش گذرونی تصمیم گرفتم با مامان حرف بزنم.

از اتاقم بیرون اومدم و توی پذیرایی روی کاناپه کنار مامان نشستم.

مامان سرش حسابی گرم اینستا بود و تند و تند لایک می‌کرد و کامنت می‌داشت. استرس داشتم ولی به خودم امیدواری می‌دادم که مامان حرف‌هام رو باور می‌کنه. گفتم:

- مامان.

چیزی نگفت. اصلا متوجه حضور من نشده بود. بلندتر گفتم:

- مامان!

سرش رو به معنی چیه تکون داد. یکم این پا و اون پا کردن و بالاخره گفتم:

- مامان، حمید... حمید اذیتم می‌کنه.

مامان گوشیش رو خاموش کرد و به من نگاه کرد و گفت:

- وا مگه بچه‌ای؟ اذیتم می‌کنه یعنی چی؟

پوفی کردم و گفتم:

- وقتی تو نیستی... همش اذیتم می‌کنه... می‌یاد توی اتاقم... دیروز می‌خواست ببوستم... می‌خواد...

ادامه ندادم و گفتم:

- من ازش می‌ترسم مامان.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این چرت و پرت‌ها چی می‌گی؟ این کارها از حمید بعیده!

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- حتما خودت براش عشوه می‌یای. آره؟ چندبار بهت گفتم لباس تنگ و کوتاه نپوش!

با بهت گفتم:

- مامان!

مامان عصبی گفت:

- دیگه نشنوم این حرف‌ها رو. کارش رو اشتباه برداشت کردی!

دهنم رو باز کردم که چیزی بگم اما پشیمون شدم. به ضرب از جام بلند شدم و با دو پله‌ها رو طی کردم و خودم رو مثل همیشه تو اتاقم حبس کردم.

بازدمش رو به شدت بیرون داد و گفت:

- بقیش رو بذار برای بعد. فعلا.

همون‌طور که متفکر به گوشه‌ای زل زده بودم گفتم:

- می‌بینمت.

روی کاناپه لم داده بودم و ریحانه هم کنارم نشسته بود و تخمه می‌شکست و باهم بازی رئال و بارسا رو نگاه می‌کردیم. با هیجان به صفحه تلویزیون نگاه می‌کرد و من غرق نیم رخ خوشگلش شده بودم.

«چقدر خوبه، تو تلویزیون نگاه کنی و من تو رو!»

دستگیره در کشیده شد و رامین با دست پر از پلاستیک اومد داخل.

من و ریحانه پلاستیک‌ها رو ازش گرفتیم و باهاش سلام و احوال پرس‌ی کوتاهی کردیم.

رامین روی کاناپه لم داد و گفت:

- یادم نبود بازی.

کنارش نشستیم و مشغول تماشای بازی شدیم.

مشغول تماشای بازی بودیم که

رامین دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

- جدیداً باز با روح حرف می‌زنی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که صاف نشست و گفت:

- خب؟

با تعجب گفتم:

- خب که خب.

دستش رو تکون داد و گفت:

- منظورم اینه که تعریف کن. ماجرا چیه؟

- دختره...

با هیجان گفت:

- دختره؟

ریحانه زد پس کلش و گفت:

- دختره که دختره!

رامین گفت:

- باشه چرا می‌زنی؟ فقط یکم ناراحت شدم که یه دختر مرده.

ریحانه با چشم‌های گرد نگاهش کرد و گفت:

- رامین!

پریدم وسط بحثشون و گفتم:

- خودکشی کرده...

رامین پرید وسط حرفم و گفت:

- الهی بمی‌رم، چرا؟

ریحانه چپ‌چپ نگاهش کرد که ساکت شد.

خندم گرفته بود. گفتم:

- عه بذار بگم! پدر و مادرش از هم طلاق گرفتن...

رامین باز پرید وسط حرفم و گفت:

- عه چرا؟ مادرش شوهر نکرده هنوز؟

ریحانه دمپایی رو فرشیش رو از پاش درآورد و پرت کرد طرف رامین و چپ‌چپ

نگاهش کرد. زدم زیر خنده. رامین جاخالی داد و گفت:

- عه چیه خب؟ بده نگران هم وطن خودمم؟

به حالت خر خودتی نگاهش کردم و گفتم:

- مامانش با رئیس شرکتی که توش کار می‌کرده ازدواج می‌کنه...

رامین سرش رو تکون داد و آروم گفت:

- هعی... حیف شد!

ریحانه چشم‌غره‌ای بهش رفت. رامین بلند شد و پشت این نشست. با تعجب گفتم:

- کجا می‌ری دیوونه!؟

داد زد:

- من این‌جا امینت جانی ندارم. لااقل بذار سنگر بگیرم؛ می‌ترسم دفعه بعد

ماهیتابه‌ای، قابلمه‌ای، گلدونی چیزی پرت کنه.

ریحانه داد زد:

- تو از سنت خجالت نمی‌کشی؟

رامین گفت:

- مداد داری؟

با تعجب پرسیدم:

- آره، واسه چی؟

رامین گفت:

- می‌خوام خجالت بکشم.

این بشر همیشه همه چیز رو مسخره می‌گرفت. با صدایی که توش خنده موج

می‌زد، گفتم:

- می‌ذاری بگم یا نه؟

داد زد:

- بنال دیگه.

چهره‌ام رو توهم کردم و گفتم:

- آی... آخ... وای...

ریحانه با تعجب و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- چت شد؟ خوبی؟

رامین از پشت این داد زد:

-محمد تو که تن به این کارها نمی‌دادی!

ریحانه با تعجب گفت:

- چی شد؟ چه کاری؟

من که منظور رامین رو گرفته بودم داد زد:

- خودت رو مرده فرض کن نکبت.

رامین این دفعه خودش رو توی اتاق پنهان کرد و درو قفل کرد.

با مشتش به در زدم و با خنده گفتم:

- جرعت داری در رو باز کن.

رامین با خنده داد زد:

- مگه مغز خر خوردم؟

ریحانه بلند گفت:

- عه بسته دیگه. رامین دو دقیقه آدم باش.

رامین از پشت در گفت:

- بقیش رو بگو.

تهدیدوار گفتم:

- وای به حالت وسط حرفم بپری! وگرنه دیگه تعریف نمی‌کنم.

رامین گفت:

- چشم آقای قصه‌گو.

ادامه ماجرا رو براشون گفتم.

بعد از پایان صحبت‌م صدای گریه ساختگی رامین از پشت در رو شنیدم.

گفتم:

- رامین مسخره بازی در نیار.

رامین صداش رو نازک کرد مثل پیرزن‌های شست‌ساله شروع کرد ناله کردن:

- هی روزگار چه سرنوشتی داشته این دختر... هی خدا این چه رسمیه... رسم

زمونیه... می‌رن آدما... از اونا فقط... خاطره‌هاشون... به جا می‌مونه...

یهو چیزی نگفت و چند دقیقه بعد صدای چرخش کلید توی در اومد.

در باز شد و رامین توی چهارچوب در نمایان شد. با حالت کنجکاوی پرسید:

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- همه رو با جزئیات تعریف می‌کنه؟

ریحانه لنگ دمپایی رو فرشیش رو درآورد و باهم هجوم بردیم سمت رامین. رامین

دادی زد و گفت:

- یا امامزاده بیژن، غلط کردم. خب چتونه؟ یه سوال پرسیدم!

میوه‌هایی که ریحانه با سلیقه توی

ظرف چیده بود رو روی میز گذاشتم.

رامین با صدای کلاغ مانندش آواز می‌خوند و میز رو دستمال می‌کشید.

- ششصد و شصت و شش سه تا شیش داره... بقالی سر کوچه کیشمیش داره،

حاجی که از مکه میاد ریش داره، بچه که به دنیا میاد جیش داره...

ریحانه ظرف آجیل رو روی میز گذاشت و دستمال رو از دست رامین کشید و گفت:

- پاشو برو نمی‌خواد کار کنی... نیم ساعته یه میز رو داره تمیز می‌کنه!

رامین از خدا خواسته بلند شد و گفت:

- باشه فقط چون اصرار می‌کنی.

کلید ماشین رو از جاکلیدی چنگ زد و رفت بیرون.

گفتم:

- پاشو برو خودم تمیز می‌کنم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نه خودم هستم.

- من این جا بی. کار باشم تو میز تمیز کنی؟ اصلا! پاشو زود باش

لبخندی زد و گفت:

- گفتم که خودم تمیز می‌کنم.

کنارش ایستادم و خواستم دستمال رو از دستش بگیرم که با دست راستش دستمال رو گرفت. دستم رو دور کمرش دور دادم و دستم رو رو دستش گذاشتم تا دستمال رو بگیرم. دستم دور کمرش بود و دستمال توی انگشت‌هام بود. ریحانه برگشت و نگاهی به صورتم کرد. چشم‌هاش توی پنج سانتی صورتم بود.

چشم‌هام رو سمت رژل**ب سرخ رنگش سوق دادم. دستم رو از روی کمرش برداشتم اما هنوز خیره ل**ب‌هاش بودم.

گونه‌هاش رنگ گرفت و لبخند خجولی زد و با یه بیخشید تنهام گذاشت. شاید همه‌ی این‌ها یک دقیقه طول نکشید. به دستمال آبی رنگ توی دستم نگاه کردم. لبخندی زدم و پیرانرژی‌تر میز رو تمیز کردم.

سفره هفت سین کم‌کم کامل شد و رامین هم سر و کلش پیدا شد البته با کلی شیرینی و پفک و چیپس و...

کنار سفره نشستیم و چندتا سلفی با سفره گرفتیم. یکی از بهترین‌هاش رو که رامین وسط من و ریحانه نشسته بود و جعبه شیرینی رو گذاشته تو بغلش رو تو استوری اینستاگرام گذاشتم.

دیگه به عیدهای سه نفره عادت کرده بودیم. تو این دنیای بزرگ ما سه نفر همیشه باهم بودیم و باهم دنیامون رو ساخته بودیم. بعد از فوت آقا جعفر دیگه فقط ما سه نفر بودیم و خودمون.

سال تحویل ساعت دو شب بود.

سه تا تشک کنار هم نزدیک سفره هفت سین انداختیم و خوابیدیم.

هیچ‌کدوممون دوست نداشتیم لحظه سال تحویل رو از دست بدیم.

چشم‌هام رو با دست مالیدم و از جام بلند شدم. ساعت یک و پنجاه و پنج دقیقه بود. لگدی به رامین زدم و گفتم:

- پاشو الان سال تحویل می‌شه.

رامین و ریحانه هم بلند شدن و کنار سفره نشستند. تلوزیون رو روشن کردم و مدتی بعد با اعلام تلوزیون سال تحویل شد. رامین رو بغل گرفتم و تبریک گفتم. رو به روی ریحانه ایستادم. نمی‌دونستم بغلش کنم یا نه؟ سردرگم نگاهش کردم که ناگهان عطرش رو حس کردم. گفتم:

- عیدت مبارک بابالنگ دراز.

تعجب کردم از حرفش. قدم بلند بود ولی دراز نبودم. یکم فکر کردم معنی حرفش رو فهمیدم. گفتم:

- عید توهم مبارک جودی!

یهو رامین بغلمون کرد و گفتم:

- ای‌شالله عروسی دوتاتون.

بعدش چشمکی به من زد و حمله کرد به سفره هفت سین.

ریحانه از بغلم در اومد و گفتم:

- باز شروع کرد.

رامین همون‌طور که سیب رو گاز می‌زد گفت:

- ها؟ چیه؟ خب من نخورم کی بخوره؟ خراب می‌شن حیفه!

ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و وارد بیمارستان شدم. روپوش سفید رنگ رو پوشیدم و یه روز کسل‌کننده دیگه رو شروع کردم.

کم کم داشتیم به ساعت تعویض شیفت و وقت ناهار نزدیک می شدیم. به قسمت آی سی یو رفتم و رفتم همون جایی که واسه اولین بار گلسا رو دیدم. خداروشکر اون تخت خالی بود و می تونستم اون جا کمی منتظر بمونم شاید گلسا بیاد.

روی تخت نشسته بودم و سرم توی گوشی بود و اصلا حواسم به دور و برم نبود که یهو صدای بلندی کنار گوشم احساس کردم. دستم رو روی گوشم گذاشتم و از جا پریدم. گلسا رو دیدم که از خنده خم شده بود. با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- هر دفعه باید من رو بترسونی؟ من خودم دارم سخته می کنم همین جوریش!

صاف ایستاد و گفت:

- چرا سخته می کنی؟

- چون هنوز نفهمیدم چمه!

پوفی کرد و روی تخت نشست و گفت:

- من هم نمی دونم! ولی فکر کنم باید باهاش کنار بیای!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اصلا! به هر حال هر مشکلی یه راه حلی داره!

شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

گفتم:

- کجا می تونم ببینمت بعدا؟ الان وقت تعویض شیفته وقت ندارم.

- پشت بوم هر وقت بری من هستم. کی شیفت شبی؟

- فردا شب.

- خوبه، فردا شب می بینمت.

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم.

از جلوم رد شد و به سرعت ازم دور شد. برگشتم و لباسهام رو عوض کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

لیوانم را پر آب کردم و کنار بشقابم گذاشتم. سکوت بین سه نفر ما حکم فرما بود و همه مشغول خوردن نهار بودن و به کارهای امروزشون فکر می‌کردند. کمی به افکارم نظم دادم و برنامه‌هام رو توی ذهنم مرتب کردم. ریحانه سکوت رو شکست و گفت:

- محمد.

تا نوک زبونم اومد بگم جانم ولی منطقم جلوی دل و زبونم رو گرفت و گفتم:

- بله؟

به چشمهام نگاه کرد و گفت:

- می‌دونی از فردا میام بیمارستانتون کار کنم؟ پزشک عمومی!

نمی‌دونستم از خوشحالی چی کار کنم! به رامین نگاهی انداختم که خندید. فکر کنم از قیافه‌ام معلوم بود که می‌خواستم پرواز کنم. با خوشحالی گفتم:

- عالی‌ه! چرا زودتر بهم نگفتی؟

لبخندی زد و گفت:

- می‌خواستم غافلگیر شی!

- واقعا غافلگیر شدم!

رامین خندید و گفت:

- بیشتر می‌خوره خردوق شده باشی تا غافلگیر!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که بیشتر خندید.

ریحانه توی آشپزخونه داشت ظرف می‌شست و من و رامین محو تماشای بازی فوتبال بودیم.

رامین آروم گفت:

- محمد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیه؟ چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

برگشت ریحانه رو نگاه کرد و رو به من گفت:

- می‌خوام ریحانه نشنوه. توهم آروم حرف بزن.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- معلومه چته؟ چرا این‌قدر لفتش می‌دی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی رو لفت می‌دم؟

عاقل اندر فیس نگاهم کرد و گفت:

- چرا بهش نمی‌گی؟ من هم که مشکلی با این قضیه ندارم. دِ بگو قالِ قضیه رو بکن بره دیگه!

چیزی نگفتم که با تعجب گفت:

- چته؟ مگه دوستش نداری؟

تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- چرا ولی مگه نمی‌بینی وضعم رو؟ من هنوز دلیلش رو پیدا نکردم.

- دلیل چی رو؟ مشکل مالی داری؟

- نه بابا، دلیل این که چرا با ارواح...

پرید وسط حرفم و گفت:

- برو بابا حالا فکر کردم چی شده! خر ریحانه اصلا مشکلی با این موضوع نداره تازه خوشش هم میاد، ندیدی چقدر ذوق داره براش تعریف کنی؟

چیزی نگفتم و اون هم بی خیال شد. حق با رامین بود. تا کی می خواستم لفتش بدم؟

ل**ب پشت بوم نشسته بودم و منتظر گلسا بودم. کم کم سروکله گلسا پیدا شد و کنارم نشست. گفت:

- سلام چطوری آقای عاشق؟

پشت بندش خندید و گفت:

- بهش گفتی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- سلام، تعریفی نداره! نه نگفتم.

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

- تا کی می خواهی منتظرش بذاری؟ بگو دیگه!

چیزی نگفتم که گفت:

- کجا بودیم؟

- فکر کنم اون جا که به مادرت گفتی!

- آهان آره مامانم باور نکرد و درست شب بعدش مثل این که حمید فهمیده بود به مامان گفتم اومد سراغم. این دفعه بدتر از همیشه! اون شب مثل همیشه خودم رو تو اتاقم حبس کرده بودم و حمید و مامان پایین بودن.

مشغول نت گردی بودم که صدای در رو شنیدم. پشت بندش در یه ضرب باز شد و حمید تقریباً خودش رو انداخت داخل اتاق و در رو با احتیاط بست. از رو تخت بلند شدم و ایستادم. ترسیده بودم و حتم داشتم رنگم پریده بود. گفتم:

- از اتاقم برو بیرون. اومد جلو دهنم رو گرفت و کنار گوشم گفت:

- جیکت در نیاد وگرنه جور دیگه‌ای باهات حرف می‌زنم. صبر می‌کنی منت بخوابه بعد باهات کار دارم!

تندتند نفس می‌کشیدم و تقلا می‌کردم خودم رو از دستش آزاد کنم.

اما من در برابر اون هیچ بودم و اون زورش خیلی بیشتر از من بود.

از زیر در دیدم چراغ اتاق روبه رو خاموش شد و حمید با اطمینان از این که مامان خوابیده محکم به دیوار کوبیدم و با خشم غرید:

- که می‌ری چغلی من رو می‌کنی نه؟! دارم برات دختره...

یهو چهره‌اش آرام شد و دیگه از اون خشم اولیه خبری نبود. و این یعنی آرامش قبل از طوفان.

با آرامش گفت:

- خب‌خب اول از کجا شروع کنیم؟

با ترس بهش خیره شده بودم و توی این فکر بودم که چه بلایی قراره سرم بیاره. فاصلش رو باهام کمتر کرد و خنده مسخره‌ای سر داد و گفت:

- اول باید آماده‌ات کنم می‌ترسم سگته مگته‌ای چیزی کنی!

اخم‌هام توهم رفت که باز با صدای خفه‌ای خندید و گفت:

- اوه اوه ناراحت نشو خانومی؛ بهت بد نمی‌گذره!

دستش رو از روی دهنم برداشت و تا خواستم جیغ بزnm کاری رو که نباید می‌کرد، کرد!

تمام تنم یخ کرده بود و می‌لرزیدم. دستش رو محکم پشت گردنم گرفته بود و نمی‌داشت سرم رو تکون بدم. کم‌کم چشم‌هام سیاهی می‌رفت و نفس‌هام کمتر و کمتر می‌شد.

صورتش از صورتم فاصله گرفت. تندتند نفس می‌کشیدم و اشک از گوشه چشمم روان شده بود. نمی‌دونستم چی کار کنم؟ چطوری باید خودم رو از این مخمصه نجات می‌دادم؟ چراغ اتاقم رو خاموش کرد و چراغ آباژور رو روشن نگه داشت.

کنارم دراز کشید و تهدیدوار گفت:

- صدات بیاد کاری می‌کنم مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن.

بی‌صدا اشک می‌ریخت.

موهام رو کنار زد و گفت:

- واسه امشب بسه.

تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- شب بخیر عشقم.

صدای اشک‌هام رو پشت زندون ل**ب‌هام، زندونی کردم و با دندون‌هام ل**ب‌هام رو محکم گرفتم تا مبدا صدای اشک‌هام رو کسی بشنوه! دلم توی زندون استخونیش مچاله شده بود و قطره قطره خون رو هل می‌داد داخل رگ‌های لعنتیم. به در رو به روم، دری که چند لحظه پیش کابوس شب و روزم بسته بود، خیره شده بودم. خودم توی اتاقم زندونی شده بودم و مثل اعدامی‌هایی که فردا روز

مرگشون فرا می‌رسه گریه می‌کردم. اون شب همه چیز برام مثل زندون بود؛ سرد، بی‌روح، غم انگیز، پر از هوای تنهایی!

رو تخت دراز کشیدم و زیر پتو مچاله شدم. تا صبح هق زدم و سعی کردم مخم رو به کار بندازم تا راه فراری واسه این زندون پیدا کنم؛ اما چشم‌های سرخ و متورم و مغز خسته‌ام اجازه نداد بیشتر از این بیدار بمونم و به سرزمین خواب رفتم، سرزمینی که الان شبیه به ویرانه‌ای بیش نبود!

چند روز گذشت و حمید سراغی ازم نگرفت اما از دلهره من کم نشد و یک لحظه اروم و قرار نداشتم! یکی از همون شب‌ها بود، توی اتاقم نشسته بودم و داشتم رمان می‌خوندم، فقط برای این‌که کمتر به بدبختی‌هام فکر کنم، که مادرم از طبقه پایین صدام زد. پوفی کشیدم و داد زدم:

- بله؟

- بیا.

از جا بلند شدم و رفتم پایین. مامان رژ قرمز پررنگی برداشته بود و با دقت به ل**ب‌هاش می‌مالید و با گوشه ناخن انگشت کوچیکش مرتبش می‌کرد. گفتم:

- چیکار داری؟

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

- دارم می‌رم خونه‌ی نازی. تو همین‌جا بمون حمید هم یه ساعت دیگه می‌رسه.

یه آن ترس برم داشت و رنگم پرید. از فکر این‌که امشب قراره با اون تنها بمونم از ترس لرزیدم. با من من گفتم:

- چیزه... من هم میام.

- نمی‌شه مناسب تو نیست.

- مهمونیه؟

- آره، می‌خواهی بیای چی‌کار؟

امشب نباید خونه می‌موندم. یه آن فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- خب... چیزه... امشب می‌رم خونه نغمه.

مامان بالاخره رژ لبش رو گذاشت تو کیفش و نگاهم کرد و گفت:

- باشه، زود بیوش دیرم شده.

بازدمم رو به شدت بیرون دادم و رفتم تو اتاقم. یه جین زارپ و کفش اسپرت و هودی پوشیدم و شال مشکی رنگی رو سرم انداختم و بدون این‌که آرایش کنم از اتاقم خارج شدم.

رو به رو آینه قدی ایستادم و خودم رو برانداز کردم. ل**ب‌های معمولی و بینی قلمی و پوست رنگ پریده و موهای مشکی که از زیر شال بیرون زده بود. چشم‌های دریایی که از مامان بهم رسیده بود سرخ‌تر از همیشه بود. خواستم از خونه برم بیرون که لحظه آخر رژ صورتی رنگی کنار آینه نظرم رو جلب کرد، سریع برداشتم و سرسری به ل**ب‌هام مالیدم و از خونه رفتم بیرون.

مامان سوار ماشین بود و منتظر من نشسته بود. در حیاط رو بستم و سوار ماشین شدم.

کمی بعد مامان جلوی در کرمی رنگ خونه نغمه این‌ها ایستاد. تو دلم خدا خدا می‌کردم خونه باشن. زنگ خونه رو فشردم و کمی بعد صدای نغمه تو گوشم پیچید:

- کیه؟

- منم گلسا.

با خوشحالی گفت:

- وای عزیزم تویی؟ بیا تو، خوش اومدی.

لبخندی زدم و به مامان اشاره کردم که بره. در حیاطشون رو هل دادم و رفتم داخل. نغمه برای استقبال اومد جلو در. بعد از سلام احوال پرسى کوتاهی متوجه شدم مامان و باباش نیستن. پرسیدم:

- مامان و بابات کو؟

روی مبل بنفش رنگ کنارم نشست و گفت:

- مگه نمی‌دونی؟

با تعجب گفتم:

- نه چی؟

- مسافرتن دیگه.

- عه به سلامتی.

خندید و گفت:

- مرسی، این رو فقط خواجه حافظ شیرازی نمی‌دونه!

خندیدم و چیزی نگفتم.

تلوزیون رو روشن کرد و باهم مشغول دیدن فیلم ترکی جدیدی شدیم. کلی پفک و چیپس و تخمه روی میز رو به رومون گذاشت.

نغمه تک بود و نه خواهر داشت و نه برادر. خونشون یه خونه ویلایی بالا شهر بود. حیاط بزرگ و چشم گیر و حال دل‌باز با کلی وسایل هنری و آشپزخونه مدرن و شیک و میز ناهار خوری ده نفره؛ طبقه بالا چهار تا خواب داشت که تاحالا ندیده بودمشون فقط شنیده بودم چهارتا خواب داره.

خیره به تلوزیون بودم و با دقت فیلم نگاه می‌کردم. نغمه توی آشپزخونه بود داشت هنگام آشپزیش، لایو می‌گرفت و یه ریز حرف می‌زد.

همون طور که لایو می‌گرفت اومد کنارم نشست و من هم توی لایو معلوم بودم. نغمه گفت:

- ایشون هم گلسا، رفیق خل و چل خودم.

پرید و محکم ماچم کرد و ادامه داد:

- و البته خوشمزه!

سیلی از کامنت‌های پسران سرزمینم زیر لایو اومد که تقاضای دوستی داشتن. نغمه زد زیر خنده و گفت:

- رفیق خودمه به کسی نمی‌دمش!

خندیدم. نغمه رو به من گفت:

- امشب میای پارتی؟

- پارتی کی؟ کجا؟

- عرفان، میای؟

کمی من من کردم و گفتم:

- لباس ندارم خوب.

اصلا دلم نمی‌خواست به پارتی برم؛ اون هم پارتی عرفان که معلوم نبود کی به کیه! دنبال بهونه بودم و از طرفی اصلا دوست نداشتم با حمید تنها شم! حتی واسه یه لحظه! سردرگم به پایه میز خیره شده بودم و داشتم فکر می‌کردم راه درست کدومه؟ برم پارتی و از دست حمید در امان باشم ولی بیوفتم تو دام دوست‌های هیز و چشم چرون عرفان یا این که نرم و مجبور بشم به مزخرفات حمید گوش کنم یا شاید تن به کاری بدم که ازش وحشت داشتم.

مردد بودم و داشتم فکر می‌کردم و سعی می‌کردم راه درست رو انتخاب کنم.

با صدای نغمه به خودم اومدم:

- کجایی تو دختر؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم!

از گیجی در اومدم و گفتم:

- باشه میام، ساعت چند می‌ری؟

چشم‌هایم از خوشحالی برق زد و گفتم:

- وای مرسی، امشب مجبور بودم تنها برم اگه تو قبول نمی‌کردی. هفت.

خوشحال از این. که راه درست رو انتخاب کردم لبخندی زدم و مایلیم رو برداشتم و با مامان تماس گرفتم و گفتم امشب خونه نغمه می‌مونم و اونم بدون این‌که سوالی کنه قبول کرد. اصلاً براش مهم نبودم که بخواد دلیل موندم رو جويا بشه!

بالاخره نغمه اون لایو مسخرش رو قطع کرد و به اتاقش رفت. مدتی خبری ازش نشد که دنبالش رفتم. دیدم با دقت به داخل کمدهش خیره شده بوده و مشغول انتخاب لباس بود. چشمش که به من افتاد دست‌هام رو گرفت و انداختم داخل اتاق و گفتم:

- بیا بشین خوشگلت کنم.

روی صندلی رو به رو آینه نشوندم و در اتاق رو بست.

کیف دستی طلایی رنگ ظریفی رو از روی میز برداشتم و تو آینه قدی اتاق نغمه سر تا پام رو از نظر گذروندم. پیرهن کوتاه طلایی رنگ و دامن کوتاه مشکی رنگی پوشیده بودم و موهای موج دارم رو اتو کشیده بودم و روی شانه‌هایم رها کرده بودم.

نغمه رژ قرمز پر رنگی را از کشو بیرون کشید و به سمت او آمد. تا خواستم مخالفت کنم فکم رو گرفت و رژ لب رو به ل**بهام مالید و اون رو توی کیف دستی کوچکم انداخت. کلافه گفتم:

- خیلی پر رنگ!

با بی‌خیالی گفت:

- بی‌خیال!

دستم رو کشید و باهم از اتاق خارج شدیم. یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی از جاکفشی بیرون کشید و به دستم داد و گفت:

- این رو بپوش، به لباست میاد.

سری تکون دادم و کفش رو جلوی در پام کردم.

نغمه در خانه را قفل کرد و با هم سرکوچه منتظر تاکسی شدیم. رو دوشی مشکی رنگ حریر رو که جلوی در تنم کرده بودم رو مرتب کردم. نغمه هم زمان با من لباس ماکسی سورمه‌ای رنگش را مرتب کرد و وقتی از مرتب بودنش مطمئن شد، مابایلش رو از کیفش در آورد و به عرفان زنگ زد:

- سلام عشقم خوبی؟

...

- آره عزیزم داریم میایم.

...

- گلسا رو باخودم آوردم دیگه.

نمی‌دونم عرفان بهش چی گفت که خندید و گفت:

- آدم تو کارت می‌مونه بخدا.

... -

- باشه باشه زود میام

... -

- فدات شم، خداحافظ.

عرفان دوست پسر نغمه بود و زمان زیادی از دوستیشون نمی‌گذشت اما می‌فهمیدم نغمه عرفان رو دوست داره. رفتارش، حرف‌هاش، حرکاتش و همه و همه نشون دهنده این بود که عرفان رو دوست داره.

مدتی گذشت که سر و کله‌ی تاکسی پیدا شد. سوار تاکسی شدیم و به سمت محل پارتنی حرکت کردیم. یه جایی خارج از شهر و دور افتاده. ترس توی دلم رخنه کرده بود و دلشوره گرفته بودم اما سعی می‌کردم خودم رو آروم کنم و فقط به خوشگذرونی تو مهمونی فکر کنم.

مدتی گذشت که صدای بلند آهنگ گوش‌هام رو نوازش کرد. نغمه لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم خودش.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و تا پایان مسیر چیزی نگفتم.

مشغول پذیرایی از خودم با چیپس و پفک و ماست موسیر بودم و با لذت آهنگ خارجی که از بلندگوهای بزرگی که دو طرف سالن قرار داشت، پخش می‌شد رو گوش می‌کردم. نغمه و عرفان بین جمعیت عظیم رقصان گم شده بودن و هر از گاهی گوشه لباس سورمه‌ای نغمه رو می‌دیدم که با حرکت پاهای خوش تراشتش، تکون می‌خورد.

از جا برخاستم و مشغول قدم زدن تو باغ شدم. تحمل این صدای کرکننده رو درست بغل گوشم نداشتم. راه زیادی رو نرفته بودم که صدای جیغ کرکننده دختری بلند شد. با تعجب و نگرانی به سمت صدا راه افتادم و جمعیتی رو دیدم که بالای سر جوونی حلقه زده بودند و دور و بر جوون پر از خون بود و از دهنش خون بیرون می‌زد. انگار با گلوله حقلش رو هدف گرفته بودن. کلتی مشکی رنگ کنار جوون افتاده بود و دسته‌اش خونی بود. عمده کسانی که اون جا بودن به رختکن‌ها و اتاق‌ها هجوم بردن و با برداشتن لباس‌هایشان بیرون دویدن. با شنیدن صدای آژیر پلیس وحشت زده به اتاقی که لباس‌هام رو اون جا گذاشته بودم رفتم. این قدر حواسم پرت جمعیت شد که یادم رفت دنبال نغمه بگردم. با برداشتن لباس هام بدون آنکه وقت کنم پیوشمشون تو باغ دنبال نغمه می‌گشتم. به خیال اینکه زودتر از من با عرفان باغ رو ترک کرده از باغ بیرون زدم و تا سر جاده یک نفس دویدم. بین درخت‌ها و علفزارهای کنار جاده خودم رو مخفی می‌کردم تا پلیس‌ها من رو نبینن.

صدای له شدن چوب خشک‌ها زیر پاهام باعث می‌شد وحشت بیشتر تو وجودم جوونه بزنه چون فکر می‌کردم غیر خودم کسی دیگه‌ای هم این جاست. تا سر جاده یک نفس دویدم. دست‌هام رو روی زانوهام گذاشتم و خم شدم و با ولع اکسیژن رو وارد ریه‌هام کردم. یکم که حالم بهتر شد به این فکر کردم که چه جوری از این جهنم خلاص شم؟ شاید اگه تو خونه مونده بودم بهتر از این بود که این موقع شب با یه لباس نامناسب وسط جاده دنبال یه وسیله بگردم که بشه باهاش تا خونه رفت. مدت زیادی رو کنار جاده سپری کردم و هی از این طرف به اون طرف می‌رفتم و دلشوره عجیبی به دلم چنگ می‌زد. انگار تو دلم رخت می‌شستن. هی به این فکر می‌کردم که اگه پلیس‌ها بیان در خونه و دستبند بهم بزنن چی؟ با این که کاری نکرده بودم اما دلم حال عجیبی داشت و مدام بهم می‌خورد. بالاخره پس از مدت زیادی پراید هاچ بکی جلوی پاهام ترمز زد. خانم جوونی با آرایش غلیظ و لباس نامناسب پشت رل نشسته بود. شیشه رو کشید پایین و پرسید:

- این جا چی کار می کنی؟ بپر بالا.

با این که از ظاهرش چندان خوشم نیومد اما به اجبار سوار شدم. گفتم:

- سلام. ممنون می شم من رو برسونید خونه.

از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- بچه کجایی؟ بهت نمی خوره اون کار باشی.

اخمی مهمان صورتم شد و جواب دادم:

- نه فقط اومده بودم مهمونی که دیر وقت شد و راه رو گم کردم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- راه رو گم کردی؟

دست پاچه گفتم:

- منظورم اینه که با دوستم اومده بودم دیگه نشد من رو برسونه. موندم کنار جاده.

پرسید:

- واسه چی زنگ نزدی تا کسی تلفنی؟ مادری پدری؟ دوستی؟

تو ذهنم دنبال جواب می گشتم که گفت:

- اصلا به من چه... ولش کن. خونتون کجاست؟

آدرس خونه مامان رو دادم و بی حرف مشغول رانندگی شد.

با استرس ناخونم رو می جویدم و دلشوره ام هر لحظه بیشتر می شد. ناگهان متوجه شدم راننده طبق آدرسی که بهش دادم مسیر رو انتخاب نکرده. فکر کردم شاید میان بری چیزی باشه و چیزی نگفتم. مدتی گذشت و فهمیدم اصلا جایی که داره میره با خونه ما یکی نیست.

با تعجب و کمی وحشت در صدام پرسیدم:

- کجا می‌رید خانوم؟ خونه ما اون طرفی نیست!

پوزخندی از تو آینه بهم زد و ناگهان فرمون ماشین رو پیچوند و زد کنار. وحشت‌زده و عصبانی گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

با پوزخند گفت:

- پیاده شو.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- خانوم مواظب حرف زدنت باش!

با پوزخند و خشمی که به تازگی مهمون صورتش شد وحشیانه از ماشین پیاده‌م کرد و به زمین کوبوندم. با عصبانیت نگاهش کردم و خواستم بلند شم که چند مرد با هیکل بزرگی به طرفم اومدن و یکی از اون‌ها من رو روی کولش انداخت و دیگری دستمالی روی بینیم گذاشت و وقتی بوی دستمال رو حس کردم تمام دنیا در مقابلم تیره و تار شد.

به رفت و آمد ماشین‌ها توی اتوبان خیره شده بودم. هر چند دقیقه یک‌بار به ماشین از جلوی چشم‌هام می‌گذشت. اتوبان این‌قدر سوت و کور بود که ترس به دلم چنگ انداخت؛ اما دیگه برام مهم نبود. نمی‌دونستم ساعت چنده یا کجام؟ تا چند دقیقه پیش حتی نمی‌دوستم اسمم چیه؟ مشخصه با اون زهرماری‌هایی تو حلقم ریختن چیزی یادم نمیاد. تنها چیزی که یادم می‌اومد این بود که بدترین شب زندگیم رو چند ساعت پیش تجربه کرده بودم و الان دم دمای صبح بود. با یادآوری اتفاقات شب گذشته اشک از گوشه چشمم لیز خورد و افتاد روی گونه‌هام که به خاطر سیلی‌هایی که خورده بودم حتما کبود شده بود.

توی ذهنم دنبال خاطرات دیشب می‌گشتم. از ماشین پرتم کرد بیرون، بیهوشم کردن، بردنم یه جایی شبیه به انباری، بوی گندش روی اعصابم بود و همین بیهوشم آورد ولی ای کاش همون لحظه می‌مردم. وقتی به بیهوش اومدم همون زنیکه که سوار ماشینش شدم رو جلوم دیدم.

سرم داد زد، بهم سیلی زد. سعی کردم از دستش فرار کنم. داد کشیدم. جیغ زدم؛ ولی اون من رو برداشت با خودش برد و مثل سگ من رو انداخت جلو پای سه مرد غول پیکر و اون سه تا...

بغض کرده دستم رو جلوی صورتم گرفتم. حتی از مرور خاطرات دیشب واهمه داشتم.

اون‌ها بی‌توجه به جیغ زدن‌هام، گریه‌هام، فریادهام که گوش فلک رو کر می‌کرد، هر کاری دلشون خواست کردن و آخرش مثل یه دستمالی که استفاده شده پرتم کردن گوشه این اتوبان تا مثل سگ جون بدم و بیان بالا سر مُردهام بخندن!

پاهام رو تو شکمم جمع کرده بودم و اشک می‌ریختم، زار می‌زدم و بعضی موقع مشت به زمین می‌کوبیدم. من از خودم در برابر این لاشخور، حمید، مواظبت کردم، خونه نمودم که با اون کثافت تنها نشم؛ ولی افتادم تو دام چهارتا مزاحم خیابونی که هرکاری دلشون می‌خواد می‌کنن و یه ذره رحم ندارن.

دل درد هم به درد قلب زخم خوردهام اضافه شده بود و هر دو نمک می‌پاشیدن روی زخم‌های روح شکنجه شده‌ام.

موبایلم که حالا خورد و خاکشیر شده بود رو از کنار پام برداشتم و با بدبختی روشنش کردم. خداروشکر آنتن می‌داد. فوری مخاطبین رو باز کردم و دنبال شماره مامان گشتم و آخر پیداش کردم. شمارش رو لمس کردم و منتظر نمودم جواب بده اما هرچی صبر کردم نتیجه نداد. دوباره شمارش رو گرفتم. این‌بار خاموش بود. عصبی و کلافه از دل دردی که گریبان گیرم شده بود و این آشفته بازار ذهنم مشتتم

رو محکم به زمین کوبیدم. طولی نکشید که خون از انگشت‌هام بیرون زد و دست درد هم به دردهام اضافه شد.

کلافه و عصبی داشتم فکر می‌کردم که به کی زنگ بزنم که ناگهان نام حمید در ذهنم پر رنگ شد. ناچار شماره‌ی حمید رو لمس کردم و منتظر شدم. طولی نکشید که صدای نحسش در گوشم پیچید.

- سلام عزیزم. کجا گذاشتی رفتی؟

کلافه و عصبی پلک‌هام رو روی هم گذاختم و باز کردم و گفتم:

- سر قبرم. بیا به آدرسی که بهت اس ام اس می‌کنم.

نگران پرسید:

- صدات چرا گرفته؟ چیزی شده؟

با بغض گفتم:

- گفتم بیا. فقط یه امشب دست از کارات بردار.

منتظر نشدم چیزی بگه و تماس رو قطع کردم.

آدرس رو براش فرستادم و منتظر شدم.

مثل مار زخمی دور خودم می‌پیچیدم و چشمم به اتوبان بود بینم کی حمید میاد و من رو از این وضع نجات می‌ده.

طولی نکشید که سر و گله حمید پیدا شد و تا من رو دید اول با تعجب نگاهم کرد و بعد به طرفم دوید. توانایی بلند شدن نداختم؛ بنابراین حمید من رو بغل گرفت و تا ماشین برد. حتی تو این وضعیت هم چندشم می‌شد تو بغلش باشم! به ماشینش که رسیدیم گفتم:

- من رو بذار زمین!

حمید بی‌توجه به حرفم نشوندم روی صندلی جلو ماشین و در رو بست. ماشین رو دور زد و کنارم روی صندلی راننده نشست. با عجله استارت زد و سریع وارد جاده شد. با سرعت سرسام آوری رانندگی می‌کرد.

با کنجکاو و نگرانی هر چند دقیقه یک‌بار نگاهی بهم می‌انداخت تا این‌که پرسید:

- چه بلایی سرت اومده؟ چرا این ریختی شدی؟

با یادآوری اتفاقات دیشب چشم‌هام پر اشک شد و چیزی نگفتم. با نگرانی بیشتری نگاهم کرد و باز پرسید:

- دارم می‌پرسم چته؟ چرا بغض می‌کنی؟

چیزی نگفتم. نمی‌خواستم چیزی بفهمه. تصمیم گرفته بودم بی‌سر و صدا خودم رو خلاص کنم. تو اوج ناامیدی و بدبختی بودم و اصلاً امیدی به زندگیم نداشتم. حال اون قدر بد بود که هیچ کلمه‌ای نمی‌تونست توصیفش کنه!

عصبی داد کشید:

- دِ لعنتی می‌گم چته؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ دق دادی من رو از نگرانی!

بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه. دیگه به این‌جام رسیده بود. تصمیم گرفتم هرچی تو دلم مونده بگم. من که چهار روز دیگه تو این دنیا نبودم. چه فرقی می‌کرد دیگه؟!

با هق‌هق و صدایی که بی‌شبهت به فریاد نبود گفتم:

- تو نگران منی؟ واقعا نگرانی؟ می‌دونی نگرانی چیه؟ تو همونی نیستی که چند شب پیش می‌خواست... می‌خواست... .

چندتا سرفه پشت سر هم کردم تا صدام صاف بشه و ادامه دادم:

- لعنتی تو می‌دونی چی به سرم اومده؟ اگه تو خر بازی در نمی‌آوردی من نمی‌رفتم به اون پارتی لعنتی که الان تو این وضعیت باشم!

جوری زد کنار که سرم محکم خورد به شیشه. دستم رو روی سرم گذاشتم و وقتی مطمئن شدم خون نیومده داد زدم:

- چته روانی؟ بی پدر و مادر گیر آوردی؟

با چشم‌های خیسم بهش خیره شدم که ناباور بهم زل زده بود. مدتی گذشت و هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم. سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- رفته بودی پارتی؟ چرا آخه؟ مامانت بهم گفت رفتی خونه دوستت!

بهش زل زدم و گفتم:

- آره رفته بودم خونه دوستم ولی اون می‌خواست بره پارتی... من هم جایی رو نداشتم برم و مجبور شدم با اون برم.

- یعنی چی جایی رو نداشتم! می‌اومدی خونه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه... می‌اومدی خونه! می‌اومدم خونه که گیر تو لاشخور بیفتم؟ گرچه الان هیچ فرقی با اون موقع نداره ولی خب من فکر نمی‌کردم تو پارتی گشت و گشتار راه بیوفته که مجبور بشم مثل بدبخت بیچاره‌ها با پای پیاده برم سر جاده و فکر نمی‌کردم راننده زن این‌قدر پست باشه که به همجنس خودش رحم نکنه!

با دهن باز نگاهم می‌کرد و آثار شرمندگی توی صورتش نمایان بود؛ ولی الان دیگه چه فایده داشت؟

هق می‌زدم و اشک‌هام تندتند رو گونه‌هام سرسره بازی می‌کردن. با گوشه آستینم اشک‌هام رو پاک می‌کردم ولی به ثانیه نمی‌کشید که جاشون دوباره پر می‌شد. سکوت عجیبی بینمون حاکم شده بود و حمید ناباور به رو به روش زل زده بود. مدتی گذشت که سکوت رو شکستم و گفتم:

- الان خوشحالی؟ نه! باید ناراحت باشی که از دستت پریدم! زیاد خوشحال نباش چون دیگه منی وجود نداره که بخوای اذیتش کنی، می‌خوام برم سفر... یه سفری که برگشتی توش نیست... می‌خوام برم... واسه همیشه!

رو ل**ب‌هام لبخند عجیبی نقش بسته بود که خودم معنیش رو نمی‌فهمیدم. فکر توی سرم فکر ترسناکی بود اما ازش لذت می‌بردم.

حمید ناباور و نگران نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- نه! تو این کار رو نمی‌کنی. درستش می‌کنیم! دنیا که به آخر نرسیده!

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- خیلی وقته دنیا واسه من به آخر رسیده حمیدخان! از وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدن دنیا واسه من تموم شد! از وقتی همه پسم زدن دنیا واسم به آخر رسید! من ته خطم! تو چی رو قراره درست کنی؟ اصلا چی می‌تونی درست کنی؟ تو خراب کردی! خراب!

همین‌جوری که می‌خندیدم سرم رو به چپ و راست تکون می‌دادم که ناگهان زدم زیر گریه!

حمید شرمنده و با ترحم نگاهم می‌کرد. شرمندگی و پشیمونیش الان چه فایده‌ای داشت؟

حمید ل**ب‌هاش رو با زبون‌تر کرد و نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- من واقعا متاسفم... هوس چشم‌هام رو کور و گوش‌هام رو کر کرده بود... واقعا متاسفم، می‌دونم چیز زیادیه و پررو بازی ولی... من رو ببخش! من واقعا پشیمونم، حاضرم هر کاری کنم که تو حالت خوب بشه، بهم اعتماد کن.

با اطمینان بهم زل زده بود و می‌خواست بهش اعتماد کنم؛ اما من تصمیم خودم رو گرفته بودم!

من چه جوری می‌تونستم به حمید اعتماد کنم؟

وقتی دید چیزی نمی‌گم استارت زد و به راهش ادامه داد. دل درد امونم رو بریده بود. وقتی نگاهش به منی که مثل مار زخمی دور خودم می‌پیچیدم افتاد، پرسید:

- بریم بیمارستان؟ خوبی؟ کجات درد می‌کنه؟

- چی بگم؟ بگم بهم دست درازی شده؟ شکایت کنیم آبروم میره!

- نه شکایت نمی‌کنیم! مطمئنم نه مادرت و نه پدرت این کار رو نمی‌کنن!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره خب آبرو مهم‌تره!

تلخ نگاهم کرد و گفت:

- یکی از دوستانم دکتره... می‌گم بیاد... دختره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از دوست دخترای سابقه؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- می‌شه تیکه نیرونی این‌قدر؟

روم رو سمت پنجره ماشین کردم و گفتم:

- نه.

تا وقتی به خونه رسیدیم کسی چیزی نگفت.

حمید ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. از ماشین پیاده شدم اما همین‌که قدم اول رو برداشتم سرم گیج رفت و دستم رو به بدنه ماشین گرفتم تا به زمین سقوط.

نکنم. حمید که وضعیت من رو دید فوری ماشین رو دور زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

- بذار خودم ببرمت داخل.

و من رو بغل کرد. تو زمین و هوا معلق بودم و دلم درد می‌کرد اما چندشم می‌شد تو بغلش باشم. با عصبانیت گفتم:

- من رو بذار پایین! خودم می‌تونم راه برم.

همین‌جور که به طرف در می‌رفت، پوزخندی زد و گفت:

- آره دیدم چقدر می‌تونی!

با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

وارد اتاقم شد و من رو روی تخت گذاشت و بلافاصله موبایلش رو از تو جیبش درآورد زنگ زد به دوست دختر سابقش! حوصله گوش دادن به مکالماتشون رو نداشتم و از طرفی دل درد و کمردرد حوصله گوش دادن برام نداشته بود. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و به مغزم کمی استراحت دادم.

مدت زیادی نگذشته بود که حس کردم کسی پتو روم انداخت. چیزی نگفتم و به خواب الکیم ادامه دادم. در واقع داشتم به اتفاقی که افتاد فکر می‌کردم و کاری که قرار بود انجام بدم. در واقع خودم نمی‌دونستم کاری که قراره انجام بدم درسته یا نه! ولی لج کرده بودم! با خودم، با دنیای خودم، با زندگیم، حتی با خدای خودم لج کرده بودم! کاری که قرار بود انجام بدم گناه بود ولی من دیگه به ته خط رسیده بودم! یعنی اون موقع فکر می‌کردم که به ته خط رسیدم اما خیلی‌ها هستن با وجود این‌که بهشون دست درازی می‌شه اما امید دارن و به زندگی ادامه می‌دن اما من امیدی نداشتم! اون‌هایی که ادامه میدن اراده آهنی دارن! اون‌ها قوی‌ترین آدم‌های رو زمین هستن مخصوصاً اگر ایرانی باشن چون بین مردم این دیار کسی که بهش دست درازی شده یه لکه ننگه که حتی خانواده‌اش می‌ترسن از فرد خطاکار

شکایت کنن مبادا مردم بفهمن آبروشون بره! وضعیت این‌ها حتی بدتر زن‌ها و دخترهاست چون اگر چیزی بگن هم جنس‌هاشون و بقیه مسخرشون می‌کنن و شخصیتشون رو زیر سوال می‌برن! بهشون ناسزا می‌گن و لقب‌های ناشایست بهشون میدن! حتی ممکنه دوست‌هاشون رو از دست بدن!

با صدای سلام احوال پرسى زنى چشم‌هام رو از هم باز کردم. یه دختر حدود بیست و نه-سی سال و حمید بالای سرم ایستاده بودن. دختره تا دید بیدارم لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟ اگه راحت نیستی بگم حمید بره؟

اخمی کردم و گفتم:

- سلام آره حتما.

حمید خوشش نیومد و اخمی کرد و بدون این‌که بهش بگن رفت بیرون و در رو بست.

دختره کنارم روی تخت نشست و شروع کرد از در دوستی وارد شدن:

- خب چه خبر؟ خبر بدی در موردت شنیدم! می‌تونم کمکت کنم؟

با همون اخم و ناراحتی جواب دادم:

- دلم درد می‌کنه!

لبخندی زد و گفت:

- خوب می‌شی! راستی اسم من سمانه‌ست اسم تو چیه؟

- گلسا.

- اسم قشنگی داری!

- مرسی.

یه سری توضیحات دیگه هم بهش دادم و اون هم یه سری قرص و دارو داد و گفت حمید بره بگیره.

میگفت مشکل خاصی ندارم. خواست از ماجرا سر در بیاره که با اخم و تشر جوابش رو دادم و بیخیال شد.

بالاخره خانم دکتر دست از سر کچلم برداشت و خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

بلافاصله بعد از خروجش از اتاق چشمهام رو بستم و اون قدر خسته بودم که خواب وقت فکر کردن بهم نداد و فوری مهمون چشمهام شد!

با صدای جیغهای دلخراش مامان از خواب پریدم. سراسیمه و ترسیده از تخت خواب پایین پریدم و با این که سرم گیج می‌رفت اما خودم رو به در اتاق رسوندم و در رو باز کردم. ترسیده بودم نکنه مامان فهمیده باشه! اصلا دوست نداشتم اون بفهمه! البته چه فرقی می‌کرد؟ بعد مرگم که می‌فهمید! با این فکر کمی آرام شدم و قدمهام رو منظم‌تر کردم و وارد راهرو شدم. از پله‌ها پایین رفتم و مامان رو دیدم که روی زمین نشسته بود و به سر و صورتش می‌کوبید و گریه می‌کرد. حمید با آب قند بالا سرش ایستاده بود و سعی داشت آرامش کنه!

ساعت حدود ده صبح بود! سر جمع سه ساعت نخوابیده بودم. به قدمهام سرعت بخشیدم و رفتم تا از ماجرا سر در بیارم. رو به حمید کردم و گفتم:

- چی شده؟

با چشم و ابرو و اشاره بهش فهموندم که مامان قضیه من رو فهمیده یا نه؟

با سر علامت منفی رو نشون داد که نفس راحتی کشیدم و باز پرسیدم:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مامان با جیغ و صدای خش داری گفت:

- مامان بزرگت... مامانم.

و پشت بندش زد زیر گریه.

دویدم طرفش و جلو پاش نشستم و با داد گفتم:

- مامان بزرگم چی؟ مامان حرف بزن!

مامان با دستمال اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- بیمارستانه... امیدی بهش نیست!

با بغض گفتم:

- چش شده؟

- سگته کرده! بیچاره هی گفت قلبم درد می‌کنه هیچ کس محلش نداشت!

بغض به گلوم چنگ انداخت. با مامان بزرگم صمیمی نبودم ولی دوستش داشتم. زن خوبی بود. فقط دعادعا می‌کردم معجزه بشه و اون خوب بشه چون غیر از اون کسی رو نداشتم. خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم! دستم رو جلوی دهنم گرفتم و دویدم تو اتاق و آماده شدم. سریع شلوار جین و هودی مشکی و شال مشکیم رو پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین.

مامان هم آماده دم در ایستاده بود. سریع همگی سوار ماشین شدیم و حمید ما رو تا بیمارستان رسوند. منشی بخش آدرس ای سی یو داد و من با دلهره بیشتر دویدم سمت ای سی یو. دلم پر می‌کشید یک بار دیگه باهاش حرف بزنم.

وقتی به راهرویی که اتاق مامان بزرگ توش بود رسیدم و خاله و دختر خاله‌هام و دایی و زن داییم رو دیدم که صدای فریاد و گریه‌هاشون گوش فلک رو کر کرده. ناامید و ناباور با زانو روی زمین افتادم.

دختر خاله‌ام با دیدنم به سمت دوید و با گریه من رو تو آغوشش گرفت. دوتامون تو بغل هم زار می‌زدیم. مدتی به همون منوال گذشت تا این‌که دختر خاله‌ام رو

پس زدم و دویدم سمت اتاق مامان بزرگ. حتی پرستار نتونست جلو من رو بگیره و خودم رو به زور چپوندم تو اتاق و یه جسم بی‌جون روی تخت دیدم که پارچه سفیدی روش کشیده بودن. نیم ساعت بالاسرش گریه کردم و باهاش حرف زدم که دست آخر داییم من رو به زور از اتاق بیرون برد. جسدش رو بردن سردخونه انگار چون من هم باهاش رفت. کنار حمید ایستاده بودم که سرم گیج رفت و از حال رفتم و توی دست‌های حمید فرود اومدم.

وقتی به‌هوش اومدم حمید رو بالا سرم دیدم و مامان که رو تخت کناریم بی‌هوش افتاده بود.

ساعت حدود دو ظهر بود. حمید وقتی دید به‌هوش اومدم پرسید:

- خوبی؟ سرت گیج نمی‌ره؟

حوصله جواب دادن نداشتم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم. حمید اخمی کرد و پرسید:

- الان این جوابت به کدوم سوال بود؟

- خب سوالات رو یکی‌یکی بپرس بفهمی مال کدومه!

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

- نه مثل این که تو حالت بهتر از منه!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

مدتی بعد سرم تموم شد و پرستار از دستم درش آورد. از جا بلند شدم و رفتم تو بیمارستان دور بزنم. حوصلم سر رفته بود. حمید خواست دنبالم بیاد که مامان به‌هوش اومد و همون‌جا موند تا به مامان کمک کنه و من هم قالش گذاشتم و رفتم. بهتر! یه سر خر کمتر!

طبقه پنجم بیمارستان بودم و این طبقه و طبقه چهارم تنها طبقه‌هایی بود که بالکن داشتن. بیمارستان کوچکی بود و پنج طبقه بیشتر نداشت. بیشتر شبیه درمانگاه بود. ته راهرو در بالکن رو پیدا کردم و خواستم وارد بالکن شم که پشیمون شدم و راه اومده رو برگشتم و وارد حیاط شدم. دکه‌ای کنار بیمارستان دیدم و با مقدار کمی پول که داشتم به بسته سیگار خریدم. تا حالا نکشیده بودم اما اون قدر داغون بودم که سیگار رو واسه آروم شدن انتخاب کردم. نیکوتین تو سیگار درکش خیلی بیشتر از آدمای اطرافم بود ولی حتی اون هم ضررش رو بهم می‌رسوند! ولی دیگه چه فرقی می‌کرد؟

چندتا پسر جوون که پشت سرم رو به رو دکه ایستاده بودن وقتی دیدن سیگار خریدم یکیشون گفت:

- خانم خوشگله سیگار هم می‌کشی؟ بیا خونمون بهتر از سیگار هم دارم!

چپ‌چپ نگاهش کردم و راهم رو کشیدم و رفتم. وارد بیمارستان شدم و با آسانسور به طبقه پنجم رفتم. سیگار رو تو جیب هودیم مخفی کرده بودم. وارد بالکن ته راه رو شدم. بالکن بزرگی بود. این‌جا رو درست کردن بودن واسه آدم‌های سیگاری یا اون‌هایی که تو فضای بیمارستان حالشون بد می‌شه بیان هوا بخورن. اما من واسه کار دیگه‌ای اومده بودم. اول قصدم هوا خوری بود اما کوتاهی نرده‌هاش فکری تو سرم آورد. نمی‌دونستم خودکشی این‌جوری چقدر درد داره ولی مگه دیگه مهم بود؟

اون شب عقلم رو از دست داده بودم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم خلاص شدن از این وضعیت بود. حالا که فکرش رو می‌کنم می‌بینم چقدر آدم ضعیفی بودم! من واسه زندگیم نجات‌بخش بودم بلکه جونم رو زندگیم رو دو دستی تقدیم سرنوشت کردم! سرنوشتی که خودم و دیگران واسم ساختن! من می‌تونستم تغییرش بدم ولی احمقانه‌ترین راه رو انتخاب کردم. الان دیگه چه فرقی می‌کنه؟ اون شب دیگه بر

نمی‌گرده! اون لحظه‌ای که پام رو آوردم بالا و گذاشتم رو اون میله‌های لعنتی و ل**ب بالکن ایستادم.

دیگه بر نمی‌گرده اون لحظه‌ای که بسته سیگار رو باز نکرده مچاله کردم و انداختم از بالکن پایین تا ارتفاع رو بسنجم! هیچ وقت بر نمی‌گردن اون لحظه‌ها! لحظه‌ای که حمید و خاله و دختر خالم من رو دیدم و دویدم سمتم تا جلوم رو بگیرم اما من یه قدم بلند دیگه برداشتم بدون این که چیزی زیر پام باشه و به زندگیم برای همیشه پایان دادم.

دیگه چیزی نگفت و تو سکوت زل زد به رو به روش. سوالی نپرسیدم و گذاشتم راحت باشه. مدتی گذشت و بدون این که چیزی بگه از جاش بلند شد و در کسری از ثانیه از جلو چشم ناپدید شد.

«ریحانه»

فرم سفید بیمارستان رو با مانتو مشکی رنگم عوض کردم و از اتاقم بیرون اومدم. وقتی سفارشاتم به منشی تموم شد ازش خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون اومدم. محمد رو دیدم که سلانه سلانه به طرفم قدم برمی‌داشت.

دستی به مانتوم کشیدم و وقتی از مرتب بودنش مطمئن شدم لبخندی از رضایت روی صورتم نقش بست. محمد مقابلم قرار گرفت و با لبخند گفت:

- سلام خانوم دکتر، خوبی؟ چه خبر؟

- سلام آقای پرستار، خوبم سلامتی تو خوبی؟ چه خبر؟

باهم به سمت پارکینگ قدم برمی‌داشتیم. محمد گفت:

- خوبم خداروشکر.

صدای محمد زمزمه وار به گوشم خورد:

- تو رو می‌بینم خوب می‌شم.

نیم نگاهی با شک بهش انداختم اما چیزی نگفتم.

کلید ماشین رو از جیبش بیرون کشید و در ماشین رو باز کرد. خواستم دستگیره در کمک راننده رو بکشم و باز کنم که دست محمد رو دستم نشست. دست‌هاش داغ‌داغ بود. تعجب کردم. هوا بهاری بود و اون قدر گرم نبود. برگشتم نگاهش کردم. با لبخند گفت:

- بذار خودم باز کنم.

تعجبم دو چندان شد. با چشم‌های گرد نگاهش کردم. وقتی دید حرکتی نمی‌کنم دستم رو که هنوز روی دستگیره در بود برداشت و خودش در رو باز کرد.

همون طور که نگاهش می‌کردم نشستم تو ماشین. از کارش هم تعجب کرده بودم و هم خوشحال بودم. کارخونه قندسازی تو دلم به راه افتاده بود.

با بسته شدن در راننده به خودم اومدم و نیشم رو بستم. نباید جلوش ضایع بازی در می‌آوردم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. وسط‌های راه بودیم که یادم اومد جلسه دارم. محکم زدم به پیشونیم که محمد با تعجب نگاهم کرد. پرسید:

- چیزی شده؟

با بی‌حالی و عجز گفتم:

- جلسه دارم الان، یادم رفته بود.

- کجا جلسه داری؟ بگو برسونمت.

آدرس رو بهش دادم و مسیرش رو تغیر داد.

مدتی بعد به محل جلسه رسیدیم.

رو کردم به محمد و گفتم:

- مرسی. خداحافظ

یه جور خاصی نگاهم کرد که معنیش رو نفهمیدم و گفتم:
- وظیفه‌ست، می‌بینمت.

از ماشین پیاده شدم. وقتی مطمئن شد وارد ساختمون شدم، رفت.
دلم گرفت. نمی‌دونستم چرا؟ احساس بدی داشتم و تو دلم رخت می‌شستن.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

جلسه مخصوص پزشکان بود که حتما باید حضور داشته باشم. یه سالن بزرگ
روبه‌روم بود با چندتا در قهوه‌ای ضد سرقت. نمی‌دونستم کدوم در رو انتخاب کنم
که با دیدن نازگل به طرفش رفتم:

- سلام چطوری؟

نازگل با دیدنم لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- سلام جیگر خوبم تو خوبی؟ وای خداروشکر اومدی حوصلم سر رفته بود.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- مگه من دلکم بیام سرت رو گرم کنم؟

خندید و گفت:

- دست کمی هم از اون نداری، خوش به حال اون‌ها که بیاد بگیرت، حوصلش سر
نمی‌ره!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- دارم برات، این‌جا زشته!

با نیش باز گفت:

- البته فکر نکنم کسی حاضر باشه تو رو بگیره.

به طرفش خیز برداشتم که سریع وارد اتاقی که توش جلسه برگزار می‌شد، شد و من رو ناکام از عملی کردن نقشه‌ام گذاشت.

بعد از اتمام جلسه دو ساعته کیفم رو برداشتم و از جلسه خارج شدم. صدای شکم بلند شده بود و حسابی گرسنه‌ام بود. می‌خواستم به محمد زنگ بزنم که بیاد دنبالم اما پشیمون شدم. گرسنگی حسابی بهم فشار آورده بود. وقتی گرسنه بودم حسابی عصبی می‌شدم و واسه همین تو جلسه با یکی از همکارها بحثم شد.

از ساختمون بیرون اومدم و به طرف کافه اون طرف خیابون رفتم. نازگل هم همراهم بود. باهم وارد کافه شدیم. به پیشنهاد نازگل یکی از میزهای کنج سالن رو انتخاب کردیم.

نازگل بلافاصله رفت دوتا قهوه سفارش بده. پشت میز نشستم و منتظر نازگل شدم. مدت زیادی از رفتن نازگل نمی‌گذشت که متوجه شدم دو نگاه عجیب و غریب روی خودم شدم. ناخودآگاه احساس ترس کردم و دلشوره‌م که از وقتی وارد جلسه شدم افتاده بود به جونم بیشتر شد. یکی از نگاه‌ها متعلق به مردی با ریش پر پشت و بلند و لباس‌های کثیف و سری تاس بود و نگاه دیگه متعلق به پسری جوون با تیپ فوق‌العاده حال بهم زن و زنونه بود؛ اما هیکل بسیار تنومندی داشت.

نازگل قهوه به دست پشت میز نشست و یکی از قهوه‌ها رو جلوی من گذاشت. بی‌خیال اون دوتا مرد که هر کدوم به نحوه‌ای چندان بودن شدم و مشغول مزه‌مزه کردن قهوه‌ام شدم. داغ بود اما می‌خواستم کمتر به اون دوتا توجه کنم. همون جووری که اطرافم رو زیر چشمی می‌پاییدم به حرف‌های نازگل که تمومی نداشت هم گوش می‌کردم.

- چه جووری قهوه به اون داغی رو می‌خوری؟ خب بذار سرد بشه. هولی؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- یواش بابا همه شنیدن.

با تعجب گفت:

- بلند نگفتم که! چته تو امروز؟ اوکی نیستی!

آهی کشیدم و فنجون قهوه رو نصفه نیمه روی میز گذاشتم و گفتم:

- خوبم.

- رنگ آمیزیت اصلا خوب نیست.

با تعجب پرسیدم:

- منظورت چیه؟

-هیچی. اتفاقی افتاده؟

با نگرانی گفتم:

- نمی‌دونم؛ ولی احساس می‌کنم قراره یه اتفاقی بیفته. تو دلم رخت می‌شورن!

با تعجب گفت:

- واسه این ناراحتی؟ خب بده دارن رخت می‌شورن؟ بده به تمیزی اهمیت میدن؟

تو چه مشکلی با این طفل معصوم‌ها داری! بذار رختاشون رو بشورن! مگه بخیلی؟!

تو... .

با حرص حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- کم چرت و پرت بگو، دارم جدی می‌گم!

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- واسه اتفاق نیفتاده ناراحتی که چی؟ بی‌خیال، هنوز که اتفاقی نیوفتاده!

با نگرانی زیر چشمی نگاهی به اون دوتا مرد انداختم که تمام حواسشون به من بود و حرکاتم رو زیر نظر داشتن.

رو به نازگل گفتم:

- آخه احساس می‌کنم دو نفر بدجور دارن نگاهم می‌کنن!

با تعجب گفت:

- کیا؟

با حرکت چشم‌هام به اون دوتا مرد اشاره کردم و ل**ب زد:

- ضایع بازی در نیاری ها.

ل**ب زد:

- حواسم هست.

گفتم:

- مشکوک نیستن؟

نگاه زیر زیرکی بهش انداخت و با نگرانی گفت:

- قیافه‌هاشون شبیه خلافکاراست. نمی‌خوام تو دلت رو خالی کنم ها! ولی انگار یه کاسه‌ای زیر نیم کاسشونه!

با عجز گفتم:

- نیم کاسه چیه؟ این‌ها دوتا کاسه زیر کاسشونه! چی کار کنم؟

- این قدر ننه من غریبم بازی در نیار... حالا که هیچی نشده. تو بین مردم و شلوغی چی کار می‌تونن بکنن آخه؟

از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم. چند مشت آب به صورتم زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم که رنگم به زردی می‌زد. نمی‌دونم از ترس بود یا گرسنگی؛ هرچی بود بی‌خیالش شدم چون همون مرد جوونی که از دیدنش چندشم شد پشت سرم ایستاده بود. از درون قالب تهی کرده بودم؛ اما ظاهر رو حفظ کردم و برگشتم. با اخم بهش زل زدم و بهش توپیدم:

- هی آقا این جا چی کار می‌کنی؟ مگه این جا دستشویی زنونه نیست؟ بفرما بیرون. خجالتم خوب چیزیه.

پوزخندی زد و بی‌حرف به سمتم اومد. آروم آروم جلو می‌اومد و هر بار من قدمی به عقب برمی‌داشتم تا این که خوردم به دیوار.

صاف ایستادم و گفتم:

- با شما بودم ها، چی کار می‌کنی؟ می‌گم برو بیرون.

پوزخند رو لبش پررنگ‌تر شد و دیدم از در همون مرد ریشوعه اومد داخل. داشتم سکت می‌کردم اما ظاهر آروم بود. با صدایی که کمی می‌لرزید رو به مرد اولی که به وجب باهام فاصله داشت گفتم:

- هوی با توام ها! گری؟ اون گوشای کرت رو باز کن ببین چی می‌گم... .

حرفم تموم نشده بود که کلت مشکی رنگی از جیبش بیرون کشید و کنار شقیقه‌ام گذاشت. چشم‌هام از ترس گشاد شد و خواستم جیغ بزنم که مرد دومی که حالا پشت سر مرد اولی بود و با خشم بهم زل زده بود با صدای بم و ترسناکش گفت:

- صدات در بیاد می‌گم حشمت خلاصت کنه! شیر فهم شد؟

حرکتی نکردم که غرید:

- نشنیدم، شیر فهم شد؟

با ترس گفتم:

- ش... شد.

با رضایت سرش رو تکون داد و گفت:

- خوبه.

به حشمت که داشت چشم چرونی می‌کرد، نگاه کردم. اخم‌هام رو توهم کشیدم و گفتم:

- چی می‌خواین ازم؟ پول؟ طلا؟ چی؟

مرد دومی گفت:

- هرچی داری! همش رو رد کن بیاد وگرنه... .

و با چشم‌هایی که توش تهدید موج می‌زد نگاهم کرد. کیفم رو دادم دست مرد دومی و حشمت هم مثل مجسمه، خشک ایستاده بود و اسلحه رو مثل میخ تو سرم فشار می‌داد جوری که سرم کج شده بود ولی جرعت نداشتم چیزی بگم.

مرد دومی وقتی خوب کیفم رو گشت و هرچی پول داشتم برداشت رو به حشمت گفت:

- حشمت؛ طلا، بدل، نقره هرچی داره رو دربیار. زود باش الان یکی میاد.

حشمت چیزی نگفت و بی‌حرف اسلحه رو برد پایین و دستش رفت سمت گوشواره‌هام. قبل از این که دستش بهشون بخوره معطل نکردم زانوم رو بالا آوردم و زدم تو کشاله ران پاش، دادی زد و صورتش قرمز شد. فرصت رو غنیمت شمردم و همون‌طور که حشمت خم شده بود آرنجم رو کوبیدم پشت گردنش و دویدم سمت در که گیر مرد دومی افتادم. کیف و پول‌هام دستش بود و با چشم‌های به خون نشسته نگاهم می‌کرد. پول‌ها رو تو جیبش گذاشت و مچ دست‌هام رو گرفت. با پا به زانوش ضربه محکمی زدم که خم شد و حلقه دست‌هاش دور مچم شل شد. مچ دست‌هام رو چرخوندم و با تکون شدیدی دست‌هام رو از دست‌های کثیفش

آزاد کردم. تو این فاصله حشمت بلند شد و به طرفم اومد و پشت سرم ایستاد. وقتی دیدم اوضاع خیطه شروع کردم جیغ و داد کردن. جیغ می‌زدم و اون‌ها هم سعی داشتند ساکت‌تر کنن. حشمت از پشت من رو گرفت و دستش رو گذاشت رو دهنم. سرم رو بردم عقب و محکم به بینی‌اش ضربه زدم. آخی گفت و دستش دور شکمم شل شد اما هنوز دستم رو گرفته بود. خودم رو هل دادم کمی اون‌طرف‌تر و پاهام رو از هم باز کردم و خم شدم. یکی از پاهاش رو دیدم. یکی از دست‌هام که آزادتر بود رو محکم کشیدم که سوزش شدیدی رو حس کردم. دستم رو مرد دومی با چاقو زخمی کرده بود. بی‌خیالش شدم و پای حشمت رو همون‌طور که خم شده بودم گرفتم و کشیدم. به پشت افتاد و دستش از جلوی دهنم برداشته شد. خودم هم افتادم روش که سریع بلند شدم و مشتی به صورتش کوبیدم. مرد دومی سمتم خیز برداشت و که سریع کیفم رو از روی زمین چنگ زدم و از دستشویی زدم بیرون. این‌طور که معلوم بود کسی صدای جیغ‌هام رو نفهمیده بود چون دستشویی با سالن اصلی فاصله زیادی داشت و کسی اون اطراف نبود. دستشویی این‌جا بهترین مکان واسه خفت‌گیری بود. به سرعت از اون‌جا دور شدم. قلبم می‌خواست سینه‌ام بشکافه و حسابی نفس‌نفس می‌زدم و عرق کرده بودم. خیلی ترسیدم ولی چاره‌ای جز دفاع نداشتم. نازگل تا من رو دید با اخم خواست دهن باز کنه چیزی بگه؛ اما وقتی حالم رو دید نگران نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟ چرا این ریختی شدی؟

بریده بریده گفتم:

- هی... هیچی، فقط بیا... بریم... زودباش.

کیفش رو برداشت و از پشت میز بلند شد و قهوه‌ها رو حساب کرد. حوصله چونه زدن سر این‌که کی حساب کنه نداشتم واسه همین بی‌خیال شدم و دست نازگل رو کشیدم و از کافه خارج شدیم. هوای تازه رو با ولع به ریه‌هام فرستادم. نازگل با نگرانی گفت:

- خوبی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم. وارد پارکی نزدیک کافه شدیم. روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم. نازگل به برادرش زنگ زد و کلی هم تعارف کرد که باهاش برم اما قبول نکردم و اون هم بی‌خیال شد و با برادرش رفت. به رامین زنگ زدم که برنداشت و زنگ زدم به محمد.

احساس می‌کردم هنوز هم دنبالم، نمی‌دونم چرا گذاشتن این قدر راحت فرار کنم؟ اون‌ها خیلی راحت می‌تونستن با چاقو یا گلوله خلاصم کنن اما نکردن. مطمئنم اون‌ها خفت‌گیرهای خیابونی نبودن! اگه بودن براشون زنده یا مرده‌ام فرقی نداشت و حتما خلاصم می‌کردن و این جور کاریشون هم آسون‌تر بود!

زنگ زدم به محمد و به بوق سوم نکشیده برداشت:

-الو سلام، خوبی؟

- سلام ممنون تو خوبی؟ جلسه تموم شد؟

- اوهوم، میای دنبالم؟

- چرا نیام؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو پارک کناریش کنار مجسمه که شبیه ماهیه نشستم. منتظرم.

- اوکی، می‌بینمت.

تماس رو قطع کردم و منتظر شدم.

مدتی گذشت که حشمت رو دیدم که همون طور که تهدیدوار نگاهم می‌کرد از جلوم رد شد و روی نیمکت بعدی که کمی اون طرف‌تر بود نشست. ترس کل وجودم رو گرفت. مطمئن بودم اگه باز بیاد سراغم این دفعه نمی‌تونم فرار کنم. تو دلم خدا خدا می‌کردم محمد زودتر برسه. اون مرد دومی هم چند دقیقه بعد اومد نشست

نیمکت اون وریم که چند متر باهام فاصله داشت. جمع و جورتر نشستم و حواسم رو دادم به گل‌های پارک اما زیر چشمی دوتا شون رو می‌پاییدم. ناگهان هردو از جا بلند شدن. منم به تبعیت از اون‌ها از جام بلند شدم که ماشین محمد رو دیدم که کنار پیاده رو زد رو ترمز. با خوشحالی، تقریباً به طرفش دویدم و خداروشکر کردم که از دست این دوتا غول تشن خلاص شدم. در ماشین رو باز کردم و نشستم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی همیشگی تازه نگاهم به دستم افتاده و گوشه آستینم که حسابی خونی شده بود. این قدر ترسیده بودم که متوجه این موضوع نشده بودم. سعی کردم دست‌هام رو مخفی کنم اما خونریزی داشت و آستینم هر لحظه بیشتر خونی می‌شد.

تو وضعیت بدی قرار گرفته بودم. از یه طرف خون ریزی دستم حسابی حالم رو گرفته بود و سرم گیج می‌رفت و از طرف دیگه اصلاً نمی‌خواستم محمد رو نگران کنم. دستم رو به سرم گرفتم. چشم‌هام سیاهی می‌رفت. کم خونی داشتم و این اصلاً خوب نبود! محمد انگار متوجه حالم شد. با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- خوبی؟ چیزی شده؟

حال حرف زدن نداشتم و از طرفی داشتیم به خونه نزدیک می‌شدیم. با بی‌حالی گفتم:

- چیزی نیست... خوبم.

محمد زد کنار که گفتم:

- چرا وایسادی؟ چیزی نیست... .

خواستم بگم استراحت کنم خوب می‌شم که دیدم داره به دستم نگاه می‌کنه. وای فهمید! با نگرانی و دلهره زل زدم بهش تا واکنشش رو ببینم. با نگرانی دستم رو گرفت که آخی گفتم. نگاهم کرد و گفت:

- دستت چی شده؟ ریحانه واسه چی ازم مخفی می‌کنی؟ تو که می‌دونی کم خونی داری واسه چی لجبازی می‌کنی؟

اون یکی دستش که آزاد بود رو مشت کرد و کوبید به فرمون که جا خوردم. فکر نمی‌کردم این قدر عصبانی بشه. دستم رو بالا گرفت و با دقت نگاهش کرد. چنان اخم کرده بود که یه لحظه ازش ترسیدم. نگران بود ولی سعی می‌کرد نشون میده. با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- واسه چی این قدر عمیقه؟ انگار چاقو خورده! چی شده ریحانه؟

خواستم چیزی بگم که چشم‌هام سیاهی رفت. دستم رو از دست محمد کشیدم و به سرم گرفتم. محمد که حالم رو دید بی‌خیال قضیه شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. با نگرانی و عصبانیت نگاهش بهم انداخت و گفت:

- عمیق ولی می‌تونم ببندمش. تو خوبی؟ اگه حالت خیلی بده بریم بیمارستان. با بی‌حالی گفتم:

- نه خوبم.

نگاهش رو تو ماشین چرخوند. انگار دنبال چیزی می‌گشت. کمی بعد دستمال سفید و تمیزی از داشبورد ماشین بیرون کشید و به سمتم گرفت. با دست سالم دستمال رو گرفتم و سوالی نگاهش کردم. با نگرانی مشهودی که تو کارهاش و چشم‌هاش بود گفت:

- بذار رو زخمت و محکم نگهش دار. خودت می‌دونی دیگه.

مثلا خودم دکتر بودم ولی اون لحظه مغزم از کار افتاده بود. اصلا حال نداشتم که فکر کنم. سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و کاری که گفت کردم. رسیدیم خونه و سریع ماشین رو داخل برد. رامین باید خونه می‌بود. از ماشین پیاده شد. ماشین رو دور زد و در رو برام باز کرد. دستم رو به در گرفتم و از ماشین پیاده شدم. به صندلی که نشسته بودم نگاه کردم. یکم خونی شده بود. محمد گفت:

- ولش کن اشکال نداره.

شرمنده نگاهش کردم که گفت:

- گفتم که اشکال نداره.

در رو بست. باز سرم گیج رفت که دستم رو به بدنه ماشین گرفتم. محمد شونه هام رو گرفت و کمک کرد تا در ورودی برم. تقریباً تو بغلش بودم. از این همه نزدیکی گُر گرفته بودم و تپش قلبم رو هزار بود. همین رو کم داشتم فقط! به کمک محمد پله ها رو یکی یکی طی کردم و وارد خونه شدیم. رامین تو آشپزخونه آواز میخوند. با شنیدن صدای ما از آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند ما رو نگاه کرد اما این لبخند کم کم محو شد و جاش رو به اخم و نگرانی داد. تندتند اومد سمتمون و با نگرانی گفت:

- چی شده؟ ریحانه آبجی خوبی؟

حال نداشتم جواب بدم ولی به زور گفتم:

- هیچی خوبم.

نفس عمیق محمد رو که از سر عصبانیت کشید رو کنار گوشم حس کردم. می دونستم از دستم عصبانیه!

محمد من رو روی مبل نشوند و به رامین گفت کیفش رو بیاره.

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- دراز بکش سرت گیج میره.

گوش نکردم که با خشم نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- برای چی لجبازی می کنی؟

و خودش شونه‌هام رو گرفت و من رو خوابوند روی مبل. رفت و از آشپزخونه یه تشت کوچیک آب آورد و یه دستمال. دست زخمیم رو تو دستش گرفت. بازم دستش داغ بود. هنوزم دلیلش رو نفهمیده بودم. رامین با کیف محمد برگشت و محمد شروع کرد زخم رو ضد عفونی کردن. دستم می‌سوخت و صورتم جمع شده بود.

تلفن رامین زنگ خورد و رفت تو حیاط. محمد وقتی دید صورتم رو جمع کردم کمی اخم‌هاش از هم باز شد و جاش رو به نگرانی داد که از چشم‌هاش مشخص بود. گفت:

- الان تموم می‌شه. آخرشه.

بتادین رو دور زخم ریخت که جیغم بلند شد. لعنتی! خیلی می‌سوخت! همیشه از این بتادین متنفر بودم. محمد بازوم رو نوازش می‌کرد و می‌خواست آروم کنه و هم‌زمان دستم رو باند پیچی می‌کرد. انرژی حسابی تحلیل رفته بود و پلک‌هام رو نمی‌تونستم باز نگه دارم. وقتی سوزش دستم کمتر شد، خوابم برد.

محمد:

دستش رو باند پیچی کردم و وسایلم رو جمع کردم و توی کیف گذاشتم. عصبی بودم و حال خوب نبود. رفتم دستشویی و چند مشت آب سرد به صورتم زدم. نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده و ریحانه هم خوابیده بود و دلم نمی‌اومد بیدارش کنم. تو دلم رخت می‌شستن و حسابی نگران بودم و صد البته عصبی. به یک ساعت پیش فکر کردم. از لجبازیش حرصم گرفته بود. نمی‌خواستم ناراحتش کنم ولی عصبیم کرده بود. دستش غرق خون بود و هیچی نمی‌گفت! چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آروم باشم. با انگشت‌های اشاره دست‌هام خم بین ابرو هام رو باز کردم ولی باز برگشتن سر جاشون. از دستشویی رفتم بیرون رامین رو دیدم

مثل مرغ سرکنده این‌ور و اون‌ور می‌رفت. وقتی من رو دید اومد طرفم و با نگرانی گفت:

- نفهمیدی چی شده؟

با سر جواب منفی دادم که پوفی کشید و گفت:

- دارم از نگرانی دق می‌کنم. مگه نمی‌گی رفته بود جلسه؟ تو جلسه چیزی شده یعنی؟ اومده بیرون چاقو خورده؟ واسه چی چاقو خورده؟ خفتش کردن؟

- اِهه بسه... بذار بیدار بشه برو پپرس. سِرْم داریم تو خونه؟

- اره فکر کنم یکی هست. واسه چی می‌خوای؟

عاقل اندر فیس نگاهش کردم و گفتم:

- می‌خوام به گلا آب بدم.

همون‌طور که سعی می‌کرد صدایش بالا نره که ریحانه بیدار نشه گفت:

- سرم که بدرد نمی‌خوره... اسکلی؟

دستم رو به نشونه خاک بر سرت بردم بالا و گفتم:

- واسه ریحانه می‌خوام خنگ... کم خونی داره باید تقویت بشه.

- آهان! خوب از اول بگو واسه چی می‌بیچونی موضوع رو؟!

با حرص کف دستم رو به صورتم کشیدم و چیزی نگفتم. رامین رفت و با سرم برگشت. سِرْم رو از دستش گرفتم و به سمت ریحانه رفتم. این‌قدر آرام رو انجام دادم که ربع ساعت طول کشید! می‌ترسیدم بیدار بشه. رامین بالا سرم وایساده بود و نظاره‌گر بود. آخرش حوصله‌ش سر رفت و یه پس گردنی نثارم کرد! با تعجب برگشتم و گفتم:

- واسه چی می‌زنی؟

با حرص گفت:

- خیلی زن ذلیلی... درسته خواهر خودمه ولی خاک تو سرت!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- یواش... می‌شنوه!

- خب بشنوه! از تو که بخاری بلند نمی‌شه لاقل این جور می‌فهمه!

با دست زدم به پیشونیم و چیزی نگفتم. رامین ریز ریز خندید. دمپایی رو فرشی ریحانه رو برداشتم و پرت کردم سمتش. دوید تو آشپزخونه و از اون جا زبونش رو برام بیرون آورد. مرد گنده خجالت هم نمی‌کشه! خندم گرفته بود. ریحانه این جا به یک ساعت نمی‌کشید، بیدار می‌شد. رامین رو صدا زدم و گفتم سرُم رو بگیره. با تعجب گفت:

- یک ساعت این جا وایسم تا تموم شه؟

خندم گرفت و با خنده گفتم:

- نه می‌خوام ریحانه رو ببریم اتاقش. بیا بغلش کن.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- چرا من؟

با تعجب گفتم:

- پس من؟

با شیطنت گفت:

- آره تو. ولی وای به حالت بد نگاهش کنی، گردنت رو می‌شکونم!

یه نگاه به رامین کردم یکی به ریحانه. بغلش کردم. عطری که زده بود بوی گل یاس می‌داد. طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم! روسری از سرش افتاده بود و

موهای رنگ شبش جلوی چشمهام بود و کاری نمی‌تونستم بکنم! نفس عمیقی کشیدم که عطر گل یاس وارد ریه‌هام شد. به خودم اومدم و بدون این‌که به رامین نگاه کنم به سمت اتاق رفتم. قد متوسط و جثه ریزی داشت. دست زخمیش رو روی شکمش گذاشته بود. رامین در اتاقش رو باز کرد و ریحانه رو بردم داخل و روی تخت خوابوندمش.

رامین سرُمش رو به چوب لباسی بند کرد. تمام تنم انگار داشت تو آتیش می‌سوخت. بی‌توجه، از اتاق بیرون رفتم. دکمه‌های پیرهن چهارخونه‌ام رو باز کردم و رفتم تو حیاط. تو ایوون ایستادم. دستم رو به نرده کنار ایوون گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم! باید به ریحانه می‌گفتم! باید اعتراف می‌کردم به عشقی که بهش داشتم. سخت بود ولی من می‌تونستم. دیگه طاقت نداشتم ببینمش و دم نزنم و نتونم از احساسم حرفی بزنم! حالم خراب بود! از طرفی نمی‌دونستم چه اتفاقی براش افتاده و از طرف دیگه حسی که بهش داشتم رو نمی‌تونستم به زبون بیارم و این آزارم می‌داد. حالم که بهتر شد خواستم برگردم برم داخل که رامین رو پشت سرم دیدم. با ترس یه قدم رفتم عقب و گفتم:

- چرا مثل جن بو داده ظاهر می‌شی؟!

با شیطنت گفت:

- من جن بو داده‌ام؟

یه قدم اومدم جلو فاصله‌شو باهام کم کرد و گفت:

- بهش بگو خودت رو خلاص کن!

خواست بره داخل که برگشت و با جدیت گفت:

- چشمهات رو هم درویش کن وگرنه گردنت رو خورد می‌کنم.

سرم رو انداختم پایین که نزدیک شد و گفت:

- به دل نگیری ها!

- نه، حق داری. هر کی جای تو بود تا الان ناکارم کرده بود.

با شیطنت گفت:

- آره خب، برادر زن به خوبی من دیدی؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

پرسید:

- راستی از روح... اسمش چی بود؟... آها گلنار؟... نه چیز... گلنار؟

لبم رو به دندان گرفتم تا نخندم و گفتم:

- خجالت بکش... گلسا.

- آها همون گلسا. خب چی شد؟ داستانش تموم شد؟ با جزئیات می گفت دیگه؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- هیچی خودکشی کرد؛ آره. تو کی می‌خوای بزرگ شی؟

- خب من الان بزرگم و گرنه بچه چهارساله که این چیزها سرش نمی‌شه!

خندیدم و ادامه ماجرای گلسا رو بهش گفتم.

وقتی حرفم تموم شد، گفت:

- چه سرگذشت تلخی... واقعا دلم سوخت. در این که کار اشتباهی کرده که شکی

نیست ولی خب من هم اگر جای اون بودم همین کار رو می‌کردم. تا آخر عمرش یا

نباید ازدواج می‌کرد یا یه لکه ننگ تو جامعه بود و می‌شد عین این خیابونی‌ها!

کاش می‌شد این عقاید مزخرف رو از ذهن مردم پاک کرد. حرف مردم رو نمی‌شه

کامل نادیده گرفت. نمی‌گم به حرف مردم زندگی کن؛ ولی بعضی مواقع‌ها نمی‌شه

نادیده گرفت چون تو داری بین مردم زندگی می‌کنی و خواه ناخواه تاثیر می‌ذاره!

- من هم باهات موافقم. خیلی از مردم فکر می‌کنن وقتی یه دست درازی اتفاق میفته مقصر فردیه که بهش دست درازی شده مخصوصا اگه دختر باشه! چون فکر می‌کنن به خاطر پوششه و به اصطلاح می‌گن کرم از خود درخته! اما بعضی موقع هم می‌شنویم که به یه پسر هم دست درازی شده! اون چی؟ اون هم از پوششه؟ چه جذابیتی داره که بهش دست درازی بشه؟

سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و گفت:

- می‌دونی من وقتی شکمم خالی باشه نمی‌تونم به چیزی فکر کنم! فعلا این بحث فلسفی رو ول کن که بریم این خندق بلا رو پر کنیم.
خندیدم و با رامین وارد خونه شدیم.

رامین مثل مرغ سرکنده این طرف و اون طرف می‌رفت و من هم روی مبل نشسته بودم و پام رو عصبی تکون می‌دادم. ریحانه هنوز خواب بود و ما دل تو دلمون نبود که بفهمیم چی شده؟!

طاقتم تموم شد و از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق ریحانه. دیدم هنوز خوابه. دست باند پیچی شده‌اش از تخت پایین افتاده بود و به پهلو خوابیده بود و ملافه آبی روش افتاده بود.

کنار تختش زانو زدم و نشستم. با انگشت شصت گونه‌اش رو لمس کردم. انگشتم خیس شد. با تعجب زل زدم به انگشتم. نفس‌هاش منظم نبود. فهمیدم بیداره. اشک‌هایی که رو گونه‌هاش بود این رو ثابت می‌کرد. کنارش نشستم رو تخت و موهای رنگ شیش رو نوازش کردم و گفتم:

- می‌خوای سگتم بدی؟ داری باهام چیکار می‌کنی؟

دستش رو تکون داد. دستم رو از روی موهاش برداشتم و گفتم:

- ریحانه؟ می‌دونم بیداری نیاز نیست نقش بازی کنی.

ناگهان ریحانه چشم‌هایش رو باز کرد و تو جاش نشست. خیره شد تو چشم‌هام. فاصله‌مون خیلی کم بود؛ جوری که صدای نفس‌های نامنظمش رو می‌شنیدم. چشم‌هایش پر اشک شد و چونه‌اش لرزید. ناگهان خودش رو پرت کرد تو بغلم. دست‌هام رو هوا موند. با تعجب و نگرانی به ریحانه که تو بغلم بی‌صدا اشک می‌ریخت نگاه کردم. نگرانیم دو چندان شد و تنم گر گرفت. چی شده بود که این جوری گریه می‌کرد؟ به خودم اومدم و بغلش کردم. پیرهنم از اشک‌هایش خیس شده بود. نفس‌هام نامنظم شده بود و با نفس عمیق سعی می‌کردم خونسردیم رو حفظ کنم. با دست راستم موهایش رو نوازش می‌کردم. با نگرانی گفتم:

- ریحانه چی شده؟ دارم دق می‌کنم از نگرانی!

چیزی نگفتم که گفتم:

- فکر من هم باش لعنتی... چی شده؟

کمی ازم فاصله گرفت و تا بتونه تو چشم‌هام نگاه کنه و با صدای گرفته‌ای گفت:

- امروز، بعد از این که جلسه تموم شد با نازگل رفتیم یه کافه همون طرف‌ها... هم من خسته و گشنه بودم هم نازگل... مدت زیاد نبود که اون‌جا بودیم که حس کردم زیر نظرم... دوتا مرد بودن... دوتاشون هم قد بلند و هیکل ورزشکاری و گنده... دوتاشون نگاهم می‌کردن... تو نگاهشون تهدید بود... به نازگل گفتم... نگاهشون کرد... اون هم فهمیده بود نگاهشون دنبالمه... بهم امید داد که چیزی نیست و بین مردم کاری نمی‌کنن... حالم خوب نبود و رفتم دستشویی که آب به صورتم بزنم... تو دستشویی بودم و خواستم پیام بیرون که یهو یکی از همون مردها اومد تو... از اون سوسول‌ها بود و لباس‌هایش شبیه لباسای دخترها بود ولی هیکل ورزشکاری داشت... اول باهاش دعوا کردم ولی انگار لال بود... هیچی نمی‌گفت... خفتم کرد... .

کمی سکوت کرد. از عصبانیت قفسه سینه‌ام تند و تند بالا و پایین می‌شد. اخم عمیقی بین ابرو هام افتاده بود. سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

- اون یکی مرده هم اومد تو... اون ریش داشت و خیلی کثیف بود... کیفم رو از م گرفت و پول هام رو برداشت... به اون یارو سوسوله که فهمیدم اسمش حشمته گفت طلاهام رو در بیاره... نذاشتم... زدمش... حواسش پرت شد که از دستش فرار کردم افتادم تو دام اون یکی... از دست اون هم فرار کردم... از چندتا تکنیک دفاع شخصی استفاده کردم... اون‌ها سلاح گرم و سرد داشتن ولی ازش استفاده نکردن... خیلی ترسیدم.

زد زیر گریه. کنار گوشش گفتم:

- نترس... من کنارتم. سلاح گرم و سرد داشتن؟

با گریه گفت:

- اره یه کلت دست حشمت بود و اون یکی هم چاقو داشت.

- دستت چی؟

- اون یکی ریشوعه وقتی داشتم حشمت رو می‌زدم زخمیم کرد.

خیلی عصبانی بودم ولی دیگه دلشوره‌ام کمتر شده بود و خداروشکر می‌کردم الان سالمه!

قلبم آرام و قرار نداشت و محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبید.

مدتی به همین منوال گذشت و ریحانه آرام‌تر شده بود و گریه نمی‌کرد. از بغلم کشیدمش بیرون و با انگشت شصت دوتا دستم اشک‌هاش رو پاک کردم و گفتم:

- خودم پیداشون می‌کنم پدرشون رو در میارم... مادر نزنائیده کسی مزاحم ریحانه‌ی من بشه... پاشو یه آب به دست و صورتت بزن حالت جا بیاد. بهتری؟ سرت گیج نمیره؟

همون طور که سرخ شده بود گفت:

- ممنون... بهترم، نه گیج نمیره. واقعا خیلی ممنونم کمک بزرگی بهم کردی... ببخش عصبیت کردم.

- اون که وظیفه... نه تو ببخش اگه سرت داد زدم یا چیزی گفتم. دست خودم نبود.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- دست و صورتت رو بشور بیا... منتظرم... راستی لباس بیرونی بپوش.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟ جایی می‌خوایم بریم؟

- آره

- کجا؟

با شیطنت و گفتم:

- می‌فهمی.

چشمکی زدم و از اتاق رفتم بیرون.

رامین تا من رو دید به طرفم اومد و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

قضیه رو براش تعریف کردم که حسابی جوش آورد:

- من این (... زاده‌ها رو آدم می‌کنم. شکایت می‌کنم از شون کثافت‌های... .

- خودم هم توی همین فکرم ولی فعلا جلوی ریحانه چیزی نگو... بیشتر ناراحت

می‌شه. می‌خوام ببرمش بیرون یکم حالش بهتر شه. می‌ای؟

- نه خودتون برید.

- چرا؟

- من پیام وسط شما دوتا چیکار؟ سر خر؟

اخمی کردم و گفتم:

- ا...من کی گفتم سر خری؟ تو نیای نمی شه.

زد پس گردنم و گفتم:

- رو حرف برادر زنت حرف زدی نزدی ها! وقتی می گم برین یعنی برین!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- باز گفت برادرزن... خیلی خب بابا نزن رفتم.

با شیطنت گفتم:

- من که می دونم از خداته.

خواستم چیزی بگم که ریحانه از اتاقش بیرون اومد. مانتو جلو باز جیگری تا روی زانو و شال نخی مشکی و کوله مشکی و شلوار راسته مشکی پوشیده بود و کفش اسپرت مشکی هم دستش بود. عاشق تپیش بودم. موهاش که من رو دیوونه کرده بود رو یه طرف صورتش ریخته بود. روبه روم قرار گرفت و گفتم:

- اومدم. کجا قراره بریم؟

با لبخند گفتم:

- سوپرایزه!

با کنجکاوی و تعجب نگاهم کرد و از خونه بیرون رفت. با رامین خداحافظی کردیم. ماشین رو از پارکینگ بیرون بردم و هردو سوار شدیم.

راه افتادم به سمت جیگرکی که همیشه با حسام بقیه همکارها می‌رفتیم. فلش مشکلی و کوچکم رو از توی آت و آشغال‌هایی که تو فضاهای خالی داشبورده بود پیدا کردم و به ضبط وصل کردم. صدای آهنگ عاشقانه‌ی علی یاسینی در ماشین طنین انداز شد. نیم‌نگاهی به ریحانه انداختم که مشغول نگاه کردن مغازه‌ها و مردم در رفت و آمد بیرون بود.

ریحانه:

نگاهم رو به بیرون دوخته بودم ولی در اصل حواسم به کارهای محمد بود. نیم‌نگاهی به محمد انداختم و دیدم اون هم داره به من نگاه می‌کنه!

هر دو اول با تعجب بهم نگاه کردیم و بعد هر کدوم سرمون رو برگردوندیم و یه جا دیگه رو نگاه کردیم. خوشم می‌اومد هیچ‌کدوممون به روی خودمونم نیاوردیم! دیگه تا آخر مسیر اون ور رو نگاه نکردم!

مدتی بعد محمد رو به روی یه جیگرکی ترمز زد. با تعجب برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- جیگر؟

نگاهم کرد و گفت:

- آره، بده؟

با ذوق گفتم:

- نه عالیه!

در رو باز کردم و پریدم پایین.

محمد از ماشین پیاده شد و درحالی‌که یه دستش توی جیب شلوارش بود در ماشین رو قفل کرد و به سمتم اومد. صبر کردم بهم برسه و باهاش هم قدم شدم. قدم تا

بازوش می‌رسید. قد بلند بود و هیکل نسبتاً خوبی داشت. پیرهن چهارخونه بهش اومد و حسابی جذاب می‌شد. این دفعه به دلم رحم نکرده بود و پیرهن چهارخونه پوشیده بود و قسمتی از موهایش تو صورتش ریخته بود.

قدم زنان به جیگرکی رفتیم و یکی از تخت‌هایش رو انتخاب کردیم. محمد رفت تا سفارش بده. تنها نشسته بودم روی تخت و منتظر بودم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم. دنبال صاحب نگاه بودم که با حشمت مواجه شدم. وای این چرا هنوز دنبالمه؟ ترس تمام وجودم رو گرفت. موندم به محمد بگم یا نه؟! می‌ترسیدم دعوا راه بندازه. کاش زودتر می‌اومد!

جمع و جورتر نشستم و دنبال یه وسیله برای دفاع از خودم می‌گشتم که بذارم تو جیبم. دستم هنوز درد می‌کرد و نمی‌خواستم باز بیوفتم تو دامشون! زیر چشمی حشمت رو می‌پاییدم. روی یکی از تخت‌ها تنها نشسته بود و قلیون می‌کشید! گندت بزنی! یه روز هم که با محمد میام بیرون همه دست به دست هم میدن که زهرم بشه!

محمد اومد و روبه‌روم نشست. از دلهره‌ام کم شد ولی هنوز می‌ترسیدم.

هوا ابری بود و باد می‌اومد و گاهی هم رعد و برق می‌زد.

محمد تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- هوا خیلی خوبه. باید از این فرصت استفاده کنیم؛ چهار روز دیگه هوا باز گرم می‌شه.

- آره واقعا هوا خیلی خوبه! من عاشق این‌جور هواهام!

جیگرها رو آوردن و هردو مشغول شدیم. ذهنم درگیر حشمت بود. زیر چشمی نگاهش کردم، دیدم نیست. با چشم دنبالش گشتم که کنار یه مرد کت و شلواری پیداش کردم. نفر سوم! عجیب برام آشنا بود قیافه‌اش اما یادم نمی‌اومد کجا دیدمش! ذهنم رو سوق دادم سمت جیگرها و بی‌خیال اونا شدم. والا! چی از جیگر

مهم‌تر؟ باز رفتم تو جلد بیخیالیم. جوری که محمد متوجه نشه یکی از چاقوهای توی سینی رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم.

بعد از این‌که جیگرها رو زدیم به بدن محمد پولش رو حساب کرد.

به پیشنهاد محمد رفتیم تو پارک کنار جیگرکی.

کنار جوی باریک آبی که تو سراسر پارک جاری بود قدم می‌زدیم. محمد سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- خیلی وقت بود نیومده بودم این‌جور جاها!

پرسیدم:

- با دوستان چی؟

- نه اون‌قدر کار سرمون ریخته که وقت نمی‌کنیم. بعدش هم قضیه گل‌سا ذهنم رو درگیر کرده بود و کارای بیمارستان و شیفت‌ها اصلاً فرصتش رو نداشتم تا امروز که با تو اومدم.

تو ذهنم دنبال اسم «گل‌سا» می‌گشتم تا پیداش کردم. همون روحه رو می‌گفت احتمالاً. پرسیدم:

- گل‌سا؟ همون روحه؟

سرش رو به نشونه تأیید تکون داد. کنجکاو پرسیدم:

- راستی بقیه سرگذشتش چی‌شد؟ برام تعریف می‌کنی؟

- باشه ولی قول بده ناراحت نشی و نری تو خودت؟

با تعجب پرسیدم:

- مگه چیه؟!

- هیچی فقط یکم ناراحت کننده‌ست. بذار نگم بعدا بهت می‌گم.

با لجبازی گفتم:

- نه همین الان می‌خوام بدونم.

با یه التماسی گفت:

- خواهش می‌کنم! چرا این قدر لجبازی آخه؟

با ل**ب و لوجه آویزون گفتم:

- خب می‌خوام بدونم.

مکثی کردم و قبل از این که محمد چیزی بگه گفتم:

- خیلی خب باشه بعدا بگو.

محمد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟

- آره واقعا. چیز عجیبیه؟

- راستش آره!

خندید که با حرص زدم به بازوش و گفتم:

- نخند عه!

خودم خندیدم که چشمم افتاد به حشمت که کمی جلوتر ایستاده بود و یه سیگار

تو دستش بود. خنده‌ام کم‌کم به اخم تبدیل شد و نگرانی وجودم رو پر کرد. رو به

محمد کردم و گفتم:

- می‌گم... چیزه... .

با کنجکاو پرسید:

- چی شده؟

دست از قدم زدن کشیدم و ایستادم که اون هم ایستاد. گفتم:

- بریم یه جای دیگه قدم بزنیم؟ این جا... این جا چیزه... .

مونده بودم چه بهونه‌ای بیارم که یهو چیزی به ذهنم رسید:

- آهان... بریم اون ور پارک... اون جا قشنگ‌تره.

محمد مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- مگه اومده بودی قبلاً؟

به دروغ گفتم:

- آره یه بار با نازگل اومده بودیم.

با شک نگاهی بهم انداخت و گفتم:

- باشه بریم.

برگشتیم و رفتیم اون ور پارک. جایی که از حشمت دور بود. و مطمئن بودم بازم پیداش می‌شه. مجسمه نبود که اون جا وایسه نیادا! باید یه جوری به محمد می‌فهموندم که بریم. نمی‌خواستم بهش بگم که دعوا راه بیوفته.

محمد گفت:

- ریحانه چند مدته که می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم، ولی نمی‌دونم بگم یا نه؟

کنجکاو پرسیدم:

- چی؟

دل تو دلم نبود ببینم چی می‌خواد بگه! هیجان داشتم و تپش قلبم رو هزار بود.

ادامه داد:

- راستش دفعه قبل خواستم بهت بگم باز یه چیزی پیش اومد که نشد. چیزه... .

با کنجکاوای و هیجان گفتم:

- چی شده؟

می‌دیدم که محمد هر بار که حرف می‌زنه نفس عمیق می‌کشه و یقه لباس رو بازتر می‌کنه. انگار گرمشه! حالش رو که دیدم، دستش رو گرفتم. داغ داغ بود! با تعجب گفتم:

- خوبی؟ تب داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه ندارم... خوبم.

- پس چرا این قدر داغی؟

یه جور خاصی نگاهم کرد و گفت:

- بشینیم؟

نشستیم روی نیمکت پارک. دست محمد هنوز توی دستم بود. استرس داشتم ببینم چی می‌خواد بگه؟ خدا یعنی می‌شه اعتراف کنه؟

خیره شد تو چشم‌هام و منم به تبعیت از اون همین کار رو کردم و پرسیدم:

- محمد چیزی شده؟ داری نگرانم می‌کنی.

کمی جا به جا شد. انگار آروم و قرار نداشت.

گفت:

- نه چیزی نشده نگران نباش فقط من... من مریض شدم. یه مرضی گرفتم نمی‌دونم چمه!

انگار قلبم داشت می‌ایستاد تقریباً داد زدم:

- چی؟ به این می‌گی چیزی نشده؟ وای محمد دق دادی من رو.
محمد با تعجب گفت:

- خیلی خب باشه چرا داد می‌زنی؟
ادامه داد:

- نمی‌خوای بدونی این مریضی چیکار کرده باهام؟
سرش رو انداخت پایین. نگرانیم دو چندان شد و گفتم:
- چیکار کرده باهات؟!
خیره شد تو چشمام و گفت:

- شب‌ها نمی‌ذاره بخوابم؛ تپش قلب می‌گیرم، دست و پام می‌لرزه، نفسم تنگ می‌شه ولی بعضی موقع‌ها هم خیلی آرومم. به رنگ مشکی علاقه‌مند شدم. تنم گر می‌گیره... گرم می‌شه؛ مثل الان.
با تعجب گفتم:

- این دیگه چه بیماریه؟
- راستی یه چیزم بگم که اینا فقط وقتی که یکی رو می‌بینم.
قلبم واسه یه لحظه نزد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:
- کی؟!

با شیطنتی که توی صداش بود گفت:

- اون یه نفر تویی! من به بیماری عشقت دچارم، که درمانش تویی. حاضری بیای و بشی درمان دردم؟ حاضری بیای بشی مرحم دردم؟

با دهن باز زل زدم بهش. قلبم انگار جون تازه‌ای گرفت و دوباره شروع به تپیدن کرد. اشک تو چشم‌هام حلقه زد. وای خدا جون بالأخره اعتراف کرد! خدایا مرسی، مرسی، مرسی! دستم رو جلوی دهنم گرفتم و اشک شوق دونه‌دونه از گونه‌هام پایین می‌ریخت. دستش رو جلو آورد و دستم رو که جلوی دهنم گرفته بودم گرفت و پایین آورد. چشم‌هاش برق می‌زد و انگار لایه‌ای اشک روش رو پوشونده بود. دم‌دمای غروب بود. بارون هم شروع به باریدن کرد و فضا رو عاشقانه‌تر کرد. با انگشت‌های شصتش اشک‌هام رو پاک کرد و پرسید:

- خانم می‌شی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چی بگم، خیلی غیر منتظره بود! رامین... .

لبخندی زد و گفت:

- هماهنگ شده!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- قبول کرده؟

سرش رو به نشونه «تأیید» تکون داد. دوباره نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

- چی شد؟ خانوم می‌شی؟ البته مجبور نیستی الان جواب بدی، می‌تونی... .

پریدم وسط حرفش و خجالت زده گفتم:

- بله، حاضرم بشم مرهم دردهات، درمان دردت؛ حاضرم!

چند لحظه تو چشم‌هام خیره موند و بعد بغلم کرد. دست‌هام رو دورش حلقه کردم. باورم نمی‌شد، انگار یه رویا بود! البته از بعضی رفتارهایش یه حدس‌هایی زده بودم؛ اما شک داشتم که دوستم داره یا نه؟

نم بارون موهاش رو خیس کرده بود و همچنین شال منم خیس شده بود. این ور پارک نسبت به بقیه جاها خلوت‌تر بود. کمی ازش فاصله گرفتم و زل زدم تو چشماش. خیره شده بود به چشمام.

با لحن خاصی که هیچوقت ازش نشنیده بودم گفت:

- دوستت دارم، بیشتر از اونی که فکرش رو کنی!

وجودم پر شد از حس خوب، از عشق، از هیجان و اشک شوق تو چشمام حلقه زد و گفتم:

- منم دوستت دارم، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی!

شالم رو کمی عقب برد و موهام رو نوازش کرد و گفت:

- با من چی کار کردن اینا؟

به چشمام نگاه کرد و گفت:

- می‌دونستی چشمات دیوونه‌م کردن؟

خجالت زده نگاهش کردم و گونه‌هام رنگ گرفت.

صدای تپش قلبم این قدر بلند بود که فکر می‌کردم الانه که محمد بشنوه! به یقه‌اش نگاه می‌کردم و روم نمی‌شد سرم رو بلند کنم. ناگهان پیشونیم رو بوسید و من رو شگفت زده کرد بارون شدیدتر شد و هردو خیس‌خیس بودیم. محمد گفت:

- بهتره بریم، سرما می‌خوری.

باهاش موافقت کردم.

از جا بلند شدیم. موهاش خیس شده بود و بیشترش تو صورتش ریخته بود و حسابی جذاب شده بود. به موهای خیسش خیره شدم که نگاهم کرد و گفت:

- به چی نگاه می‌کنی؟ بدو بریم سرما می‌خوری اون وقت یه کتک از داداشت می‌خورم ها!

- دیدن موهای خیست وقتی می‌ریزن تو صورتت تو این بارون به سرما خوردن بعدش می‌ارزه!

فاصلش رو باهام کم کرد و خیره شد تو چشمام و گفت:

- اینا رو نگو من جنبه ندارم ها!

لبخند خجولی زدم و راه افتادیم به سمت ماشین. تندتند راه می‌رفتیم. پام به سنگ گیر کرد و خواستم بیفتم که تعادل رو حفظ کردم. محمد کمی جلوتر بود و تا خواست برگرده سمت ناگهان دستم پشت کشیده شد. برگشتم دیدم حشمت پشت سرم ایستاده و پشت سرش اون ریشوی چاقو به دست ایستاده بود. قالب تهی کردم. با ترس بهشون نگاه کردم و سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی اون محکم دستم رو گرفته بود. ناگهان دست محمد روی دست حشمت نشست و اون رو گرفت و پیچوند. دستم رو آزاد کردم و با کیفم به حشمت ضربه زدم. ریشو هم به محمد حمله‌ور شد. محمد کلید ماشین رو پرت کرد سمتم و بلند گفت:

- برو تو ماشین و به هیچ‌وجه نیا بیرون، در رو هم قفل کن.

ریشو از پشت بهش حمله کرد که محمد زد زیر زانوش و نقش زمینش کرد. بلند گفتم:

- ولی تو چی؟ من نمیرم.

فریاد زد:

- ریحانه گفتم برو تو ماشین.

نگران نگاهش کردم و رفتم سمت ماشین و قفلش رو باز کردم و نشستم. در رو از داخل به گفته محمد قفل کردم. حشمت افتاده بود به جون محمد و مشت‌های حواله

شکمش کرد که دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم. محمد دست حشمت رو گرفت و پیچوند و با پا به زانوش ضربه زد که حشمت نقش زمین شد محمد نشست رو حشمت تا می‌خورد زدش و از طرفی هم ضربات ریشو رو دفع می‌کرد. وقتی حشمت رو ناکار کرد رفت سمت اون یکی و مشتی حواله صورتش کرد که متقابلا اون هم همین کار رو با محمد کرد. باز جیغ زدم. گریه‌ام گرفته بود. محمد داشت کتک می‌خورد اون وقت من این‌جا نشسته بودم. حشمت بلند شد و سمت محمد حمله‌ور شد و اون ریشو هم چاقو به دست داشت نزدیک محمد می‌شد و احتمالا مقصدش پهلویش بود. نتونستم تحمل کنم و قفل فرمون رو برداشتم و قفل رو باز کردم و پیاده شدم. دویدم سمت محمد و چند عابر که دورشون جمع شده بودن، ولی جرأت ورود نداشتن. به محمد نزدیک شده بود و محمد درگیر کتک زدن به حشمت بود که قفل فرمون رو کوبیدم پشت زانو ریشوعه، که دادی زد و خم شد. یه ضربه دیگه به ساعد دستش زدم که چاقو از دستش افتاد و سریع اون رو برداشتم.

نگاهم افتاد سمت ماشین پلیسی که داشت نزدیک می‌شد. مثل این‌که اون دوتا هم دیدنش چون فرار کردن. محمد تا جایی دنبالشون دوید اما برگشت. زیر چشم چپش کبود شده بود و از ل**ب و بینیش خون می‌اومد. گریم گرفته بود. محمد به خاطر من زخمی شده بود. نگران دویدم طرفش.

نگران پشت سر هم و رگباری پرسیدم:

- خوبی؟ چیزیت نشد؟ زیر چشمت خیلی درد می‌کنه؟ بیا بینیت رو نگاه کنم ببینم شکسته یا نه... .

محمد با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- نگران نباش خوبم، چندتا خراشه دیگه!

بغض کرده زل زدم بهش. اشک تو چشم‌هام جمع شده بود. محمد که حال رو دید با مهربونی گفت:

- گریه نکن، فدای سرت.

فاصله شو باهام کم کرد و روبه‌روم ایستاد و گفت:

- نگاهم کن.

سرم رو کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم. گفت:

- من خوبم. نبینم گریه کنی ها! بخند!

چیزی نگفتم که گفت:

- می‌گم بخند.

لبخند زوری زدم که با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- نه این جورى نمى‌شه.

ناگهان پیشونیم رو کوتاه بوسید که لب‌هام گُل انداخت و لبخندی روی ل**ب‌هام نشست. جمعیت پراکنده شده بودن. البته زیاد هم نبودن، ولی همون تعداد هم رفته بودن. پلیس از راه رسید و بعد از این‌که چندتا سؤال پرسید گفت که فردا بریم کلانتری و شکایت کنیم.

سوار ماشین شدیم که گوشیم زنگ خورد. رامین بود. جواب دادم:

- الو سلام.

- سلام و زهرمار، پوسیدم تو خونه. ساعت نه شبه، کجا رفتین؟

به محمد نگاه کردم و گفتم:

- رفتیم پارک.

- الان کجایین؟

- داریم برمی‌گردیم.

- خیلی خب، منتظرم. خداحافظ

- خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. اخمی رو پیشونی محمد نشسته بود. باید بهش می‌گفتم اون دوتا کی بودن. سعی کردم جواری بهش بگم که عصبانی نشه که چرا زودتر بهش نگفتم:

- ام... محمد؟

- جانم؟

تو دلم قربون صدقه‌اش رفتم و گفتم:

- اون دوتا... چیزه... .

با کنجکاوای پرسید:

- اون دوتا چی؟!؟

نفسی گرفتم و همون‌طور که با استرس با گوشه شالم بازی می‌کردم، گفتم:

- اون دوتا همون... همون دوتا مزاحم ظهری بودن؛ نمی‌دونم کین و چرا دنبالم!

محمد نگاهش رو از رو به روش گرفت و با تعجیبی که کم‌کم داشت جاش رو به عصبانیت می‌داد، نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید. فکر کنم می‌خواست خودش رو کنترل کنه! آب دهنم رو با صدا قورت دادم و تو دلم گفتم حتما الان داد می‌زنه؛ اما بر خلاف تصورم با آروم گفتم:

- چرا نگفتی؟ اگه می‌گفتی زودتر به کاری می‌کردم که بیفتن دست پلیس، خودمم به گوشمالی بهشون می‌دادم.

سرم رو انداختم پایین. راست می‌گفت این جواری بهتر بود ولی می‌ترسیدم بلایی سرش بیاد. البته الان هم که صورتش زخمی و کبود شده! گفتم:

- می‌ترسیدم دعوا راه بیفته، تو دعوا بلایی سرت بیاد.

مهربون و با عشق نگاهم کرد و گفت:

- پس جودی نگران بابا لنگ درازش بوده!

خندیدم و گفتم:

- خب جودی بابا لنگ درازش رو دوست داره، نمی‌خواه واسش اتفاقی بیوفته.

لبخندی زد اما این لبخند یهو از صورتش محو شد و با جدیت گفت:

- گفتمی دیروز دنبالت بودن؟! آشنا نیستن برات؟

خواستم بگم نه که یادم افتاد اون کت شلواریه که حشمت رفت پیشش تو جیگرکی

برام آشنا بود. گفتم:

- حشمت و اون یکی نه، ولی تو جیگرکی که بودیم حشمت رو دیدم داشت با یه

آقای کت و شلوازی حرف می‌زد که چهره‌ش خیلی برام آشنا بود. اگه اینا زورگیرهای

خیابونین پس این کت و شلواریه این وسط چیکاره‌س؟

محمد با اخم‌های درهم گفت:

- خب اینا زورگیر خیابونی نیستن! اگه بودن دیگه تعقیبت نمی‌کردن که! یکی

این‌ها رو اجیر کرده که به تو آسیب بزنن! دقیقا ازت چی می‌خوان؟

با سردرگمی گفتم:

- خودمم گیج شدم، نمی‌دونم! ظهر تو کافه ازم پول‌هام رو گرفتن و طلاهام رو

خواستن که ندادم و فرار کردم، ولی اون‌ها خیلی راحت گذاشتن برم! می‌تونستن

با گلوله خلاصم کنن و پول‌هام و طلاهام رو ببرن ولی این کار رو نکردن!

- همین مشکوکه!

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم.

[محمد]

در خونه رو باز کردم و رو به ریحانه با لبخند گفتم:

- خانومها مقدمن!

ریحانه لبخندی زد و وارد خونه شد و من هم بعد از اون وارد شدم. رامین با شنیدن صدای ما ملاقه به دست از آشپزخونه بیرون اومد. بوی املت همهجا رو گرفته بود و همچنین روغن سوخته! از رامین بعید بود یه گندی نزنه. رامین با دیدن ریحانه به طرفش رفت و گفت:

- سلام آبجی خوشگلم، خوبی؟

ریحانه جوابش رو داد و رامین چشمش به من افتاد. تا من رو دید با تعجب و نگرانی گفت:

- چی شده؟ رفته بودین جنگ مگه؟

پیشونیم زخم شده بود و از گوشه ل**ب و بینی خون میاومد. گفتم:

- چیزی نیست یه دعوا کوچیک بود.

نشستم روی مبل گوشه سالن. ریحانه نبود. رامین گفت:

- آره دارم میبینم چقدر کوچیک بوده. با کی دعوات شد؟

- من شروع نکردم اونا شروع کردن. با دوتا مزاحم.

با شیطنت گفت:

- پس بگو آقا غیرتی شده!

چیزی نگفت که با کنجاوی و شیطنت پرسید:

- گفتی؟

کمی مکث کردم که با اخم گفت:

- نگفتی؟

خندیدم و گفتم:

- صبر کن خب، چرا گفتم.

کِل زد و گفت:

- آخ جون عروسی!

خندیدم و گفتم:

- قرار عروسی و اینا کی مشخص کنیم؟

نگاهم کرد و گفت:

- حالا زیاد هول نشو، فردا پس فردا، الان که نمی‌شه.

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم که سر و کله ریحانه پیدا شد. باند و چسب و ضد عفونی کننده، دستش بود و به طرفمون می‌اومد.

روی مبل کناریم نشست و مشغول پاک کردن زخم پیشونیم شد. رامین هم به آشپزخونه رفت. بلند، جوری که صدام برسه، به رامین گفتم:

- چی درست می‌کنی؟

بلندتر از من جواب داد:

- مشکل بویایی پیدا کردی؟ املت دیگه! مگه چیزی غیر از اون بلام؟ تازه روغنش هم سوخت. دوباره درست کردم.

ریحانه با اعتراض گفت:

- رامین! دوباره روغن سوزوندی؟ چندبار گفتم وقتی آشپزی می‌کنی سرت رو از اون گوشه وامونده در بیار؟

رامین گفت:

- حالا این دفعه رو ببخش. خودم ظرفش رو می‌شورم.

ریحانه با حرص گفت:

- آره مثل اون دفعه که گفتم می‌شورم. من اگه تو رو نشناسم به درد لای جرز می‌خورم.

الکل رو که روی زخم ریخت چهره‌م از درد جمع شد و آخی گفتم که رامین از تو آشپزخونه گفت:

- من خواهر به آدم دعوایی نمی‌دم ها! چی شد دعوا کردی؟

ریحانه با تعجب نگاه کرد و آروم پرسید:

- می‌دونه؟ بهش گفتم؟

قبل از این که من چیزی بگم رامین گفت:

- آره می‌دونم. من قبل تو خبر داشتم!

ریحانه گوشه لبش رو گاز گرفت و مثلا مشغول پانسمان کردن زخم‌های من شد. ریحانه رو نگاه می‌کردم اما با رامین حرف می‌زدم:

- همون دو نفری بودن که صبح مزاحمش شده بودن.

از آشپزخونه اومد بیرون در حالی که یه چاقو بزرگ دستش بود پرید وسط حرفم و گفت:

- ...زاده‌ها چی می‌خواستن؟

ریحانه جای من جواب داد:

- خودمم نمی‌دونم.

رامین با تعجب پرسید:

- یعنی چی که نمی‌دونم؟ نگفتن چی می‌خوان؟

ریحانه گفت:

- چرا، ولی مشکوکن!

رامین که حسابی گیج شده بود چاقوی تو دستش رو تو هوا تکون داد و با تعجب و کنجکاوی گفت:

- یکی به منم بگه این‌جا چه خبره؟

قضیه رو ریحانه توضیح داد و گفت اول ازش چی می‌خواستن و بعد راحت ولش کردن.

رامین چند دقیقه‌ای با قیافه متفکری به زمین زل زد و هرچند ثانیه یک‌بار با چاقو به لبه‌ی اُپن ضربه می‌زد.

کمی بعد گفت:

- نه، این جوری نمی‌شه. فردا می‌ریم کلانتری شکایت می‌کنیم.

ریحانه از جا بلند شد و رفت توی آشپزخونه. به رامین گفتم:

- شکایت کردن دردرسش زیاده، تا بخواد بگیرنشون و دادگاه تشکیل بشه معلوم نیست چندبار دیگه بیفتن دنبال ریحانه و اذیت کنن.

ریحانه از تو آشپزخونه گفت:

- اصلاً معلوم نیست چی می‌خوان؟ اون جوری یه چیزی بهشون می‌دادیم و ولمون می‌کردن.

رامین گفت:

- خواهر من تو چقدر ساده‌ای! این‌ها ول کن نیستن که، مثلاً یه چیزی هم گرفتن باز میان. مثل گربه می‌مونن! به گربه گوشت بدی تا گوشت خودت رو نخوره دیگه ولت نمی‌کنه و هر روز دم خونهت می‌پلکه.

از جا بلند شد و ادامه داد:

- خب دیگه برید بخوابید فردا خیلی کار داریم، می‌خوام برم تالار بگیرم.
با تعجب گفتم:

- تالار؟!!

رامین همون جوری که می‌رفت سمت اتاقش گفت:

- بابا منظورم همون سالن عقده!

ریحانه از آشپزخونه بیرون اومد و با هیجان گفت:

- قبول کردی داداش؟

رامین تو چهارچوب در اتاق ایستاد و گفت:

- اگه من هُلش نمی‌دادم حال‌حالاها اعتراف هم نمی‌کرد. معلومه که قبول کردم.

چشم غره‌ای به رامین رفتم و گفتم:

- خب حالا.

ادام رو در آورد و وارد اتاق شد. ریحانه سلانه‌سلانه به طرفم اومد و رو به روم نشست. نگاهم کرد و گفت:

- سر درد نداری؟

- نه خوبم.

سرش رو زیر انداخت و گفت:

- ببخشید، به خاطر من... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- هیس، هیچی نگوا!

بلند شدم و کنارش نشستم. سرشو روی سینه‌م گذاشتم و آروم گفتم:

- تقصیر تو نیست که معذرت خواهی می‌کنی. این‌ها که چیزی نیست، من جونم رو فدای تو می‌کنم.

نفسی گرفتم و گفتم:

- هنوز نمی‌دونی چقدر دوست دارم.

نگاهم کرد و گفت:

- تو هم نمی‌دونی چقدر دوست دارم.

با شیطنت گفتم:

- خب به هم ثابت می‌کنیم.

با شیطنت خندید و گفت:

- باشه. ببینیم کی زودتر ثابت می‌کنه.

چشمکی زدم و گفتم:

- می‌بینیم.

یواش خندید و گفت:

- بریم بخوابیم، رامین بیدار می‌شه غر می‌زنه.

خندیدم و گفتم:

- بریم، ولی من تا صبح دلم واسه تنگ می‌شه.

گونه‌هاش رنگ گرفت و چیزی نگفت.

هر دو از جا بلند شدیم. خواستم برم سمت اتاق که اتاق مشترک من و رامین بود. برگشتم و روبه‌روی ریحانه ایستادم. تو چشمات نگاه کردم و بو*س*ه کوتاهی روی گونه‌ش زدم و گفتم:

- میری بیرون مواظب خودت باش، هرکی گفت تا کسیم تو سوار ماشینش نشو، فقط ماشین زردها! اصلا چه کاریه خودم می‌برم میارم خیالم راحت‌تره.

ریحانه نگاهم کرد و گفت:

- باشه، منم دوست دارم.

خندیدم و گفتم:

- آره می‌خواستم همون رو بگم.

با بدبختی چشم ازش گرفتم و وارد اتاق شدم.

رو تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. رامین به طرز اسفباری خواب بود. آب دهنش روی بالش ریخته بود و یه پاش از پتو بیرون بود و دستش از تخت آویزون بود. به طرز خوابیدنش خندیدم و پشتم رو بهش کردم و سعی کردم بخوابم. طولی نکشید که خوابم برد.

وقتی دیدم خوابم نمی‌بره از جا بلند شدم و پتو رو تا کردم و گذاشتم پایین تخت. رامین بیدار شده بود و رفته بود. رفتم بیرون و ریحانه و رامین رو سر میز غذاخوری دیدم. رامین طبق عادت همیشگی‌ش تکه نون بزرگی برداشت و نصف ماهیتابه تخم مرغ رو خالی کرد. ریحانه با اخم نگاهش کرد و معترض گفت:

- رامین!

رامین همون‌طور که می‌لمبوند گفت:

- جانم آبجی؟ قربون لحن معترضت بشم.

ریحانه چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

- خودت رو لوس نکن.

- سلام.

با سلام من حواسشون بهم معطوف شد. ریحانه با لبخند گفت:

- سلام صبح‌بخیر.

رامین گفت:

- به‌به سلام داش محمد، بیا نصفشم گذاشتم برا تو.

خندیدم و گفتم:

- صبح شما هم بخیر.

نشستم پشت میز. ریحانه استکان چایی جلوم گذاشت. گفتم:

- رامین امروز کجایی؟

چایی‌ش رو سر کشید و گفت:

- کلانتری، محضر. شما دوتا هم می‌رید بازار لباس و این چیزها می‌خرید.

- خودت تنها میری کلانتری؟ ریحانه باشه بهتره ها!

ریحانه گفت:

- محمد هم بیاد بهتره، می‌تونیم به‌خاطر زخم‌ها شکایت کنیم و دیه بگیریم.

رامین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اوکی، بعد که از بازار اومدید منم کارهام تموم شد باهم می‌ریم.

گفتم:

- نه اون ساعت دیگه شلوغه، سر ظهري بری کلانتری نصفشون رفتن نماز نصف دیگشون هم نهار میخورن. همین الان می‌ریم. بازار بعد از ظهر هم می‌شه بریم.

ریحانه گفت:

- منم موافقم.

از جا بلند شد و ادامه می‌داد:

- میرم لباس بپوشم.

رامین دستشو آورد بالا و گفت:

- فقط زود.

ریحانه همون‌طور که از آشپزخونه می‌رفت بیرون با بی‌خیالی گفت:

- خیلی خب بابا!

چایی‌م رو تا آخر سر کشیدم و از جا بلند شدم. استکان چاییم رو شستم و گذاشتم بالای ظرف شویی و به رامین گفتم:

- بسه دیگه. زود باش دیرمون می‌شه.

رامین نگاهی بهم کرد و خواست چیزی بگه که از آشپزخونه خارج شدم، اما لحظه آخر شنیدم که می‌گفت:

- اگه گذاشتن این تخم و مرغ رو بخورم ها!

شکموی دو عالم بود. لبخندی زدم و سرم رو به طرفین تگون دادم و وارد اتاقم یعنی اتاق من و رامین شدم.

آدم اهل تیپ و وسواسی توی تیپ زدن و لباس پوشیدن نبودم، ولی به قول رامین گونی می‌پوشیدم هم بهم می‌اومد!

در کمد لباسام رو باز کردم. هیچی داخلش نبود جز چندتا کاغذ و دفتر و لواشک! لواشکم واسه ریحانه گرفته بودم، خودم اصلا اهل ترشیجات نبودم! برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. در واقع کمد اصلی من روی صندلی میز تحریرم بود. پر از پیرهن و شلوار بود که روی هم تلنبار شده بودن و کوهی از لباس به وجود آورده بودن. پوفی کردم و به سمتشون رفتم. باید اینهارو مرتب کنم وگرنه دیوونه می‌شم. آدم منظمی نبودم، ولی از ریخت و پاش بدم می‌اومد. پیرهن آبی رنگی چشمم رو گرفت. خواستم برش دارم که صدای در اومد. گفتم:

- بیا داخل.

ریحانه اومد داخل و گفت:

- هنوز آماده نشدی! بابا تو از من بدتری که!

به لباس‌هایش دقت کردم. مانتو سورمه‌ای رنگی پوشیده بود که آستیناش کلوش بود و تا زانوش می‌رسید، روسری بزرگی به همون رنگ پوشیده بود و یه شلوار جین مشکی.

سوتی زدم و گفتم:

- خوشگل شدی.

یه کم سرخ شد و گفت:

- تو چی می‌خوای بپوشی؟

خواستم بگم هنوز نمی‌دونم که گفت:

- اصلا خودم انتخاب می‌کنم.

جلو اومد و رو به روم ایستاد و همون‌طور که چشم‌هایش به لباس‌ها بود، گفت:

- برو کنار.

یه قدم رفتم عقب و ریحانه مشغول زیر و رو کردن لباسام شد. به پیرهن آبی رنگی نگاه کرد و سرش رو تکون داد و پرتش کرد گوشه اتاق. در همون حالت گفت:

- شرمنده خودم بعدا جمعش می‌کنم.

- نه اشکال نداره.

رامین در اتاق رو باز کرد و اومد داخل و گفت:

- هنوز که نپوشیدی!

ریحانه پیرهن سورمه‌ای و شلوار جین مشکی رو گرفت جلوم و گفت:

- این‌ها رو بپوش.

از اتاق رفت بیرون و لحظه آخر گفت:

- زود بپوشین‌ها! منتظرم.

رامین چشمکی بهم زد و گفت:

- دل خواهرم رو بردی کثافت!

جواب ندادم.

لباس‌هام رو برداشتم و سریع پوشیدم.

ساعتم به مچم بستم و موهام رو شونه زدم.

رامین گفت:

- اصلا چرا می‌خواین برید خرید؟

با تعجب گفتم:

- شوخیت گرفته؟ خب می‌ریم خرید نامزدی.

- نامزدی واسه چیه؟ شما که این همه سال تو یه خونه بودین و همدیگه رو میشناسین، برید عقد کنید بعدشم یه ماه عسل برید، ما که کسی رو نداریم دعوت کنیم. یعنی داریم ها، ولی نمی‌خوایم دعوت کنیم.

- والا چی بگم، منم کسی رو ندارم دعوت کنم. به ریحانه می‌گم ببینم نظرش چیه.
- اوکی، حتما بگو.

تو ترافیک گیر کرده بودیم و حسابی شلوغ بود همه‌جا! هرچی به ظهر نزدیک‌تر می‌شدیم خیابون‌ها شلوغ‌تر می‌شد.

- هوی یابو بکش کنار اون لگنت رو.

رامین سرش رو از پنجره بیرون برد و روبه راننده ماشین کناری گفت:

- حرف دهنتم رو بفهم ها، نذار پیاده بشم!

دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

- رامین ولش کن، شر درست نکن کار داریم.

رامین نگاهم کرد و گفت:

- من شر درست می‌کنم؟ این یارو گنده‌تر از دهنش حرف می‌زنه به من چه!

ریحانه از پشت گفت:

- رامین بی‌خیال، این نفهم بی‌شعور کثافتِ آشغال... .

راننده ماشین بغلی با خشم گفت:

- خانم هرچی دلت خواست به ناف ما بستی ها!

با اخم گفتم:

- ریحانه یواش‌تر بگو، شنید.

ریحانه گفت:

- خب بشنوه، بهتر... .

راننده ماشین بغلی گفت:

- پیاده شو نشونت بدم. پیاده شو ضعیفه بینم جَنَمِشو داری حرفات رو تکرار کنی!؟

چپ‌چپ راننده رو نگاه کردم و گفتم:

- بزن بغل.

ریحانه با نگرانی گفت:

- ولش کن محمد.

رامین گفت:

- نه بذار بینم چه غلطی می‌تونه بکنه مثلاً. محمد بزن بغل.

ریحانه گفت:

- محمد تو الان همونی نبودی که به رامین می‌گفت ولش کن؟

از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

- نه دیگه الان نظرم عوض شد.

رامین با خنده نگاهی بهم انداخت که گفتم:

- چیه؟

زمزمه کرد:

- زن زلیل.

با اخم گفتم:

- شنیدم ها!

با پرویی گفت:

- خب بهتر.

چند متر جلوتر با بدبختی جا پارک پیدا کردیم.

از ماشین پیاده شدیم. اون یارو هم با دوستش از ماشین پیاده شدن. رفتم روبه‌روش ایستادم و بی‌هوا مشت‌های حواله صورتش کردم. با این کار انگار سوت آغازیه مسابقه رو زدم. مشت‌های به شکم زد و در جوابش با زانو کوبیدم تو کشاله ران پاش. رامین هم دوستش رو می‌زد.

ریحانه با جیغ گفت:

- بسشونه دیگه، بیاین بریم.

گفتم:

- تو برو عقب.

تعداد کمی از مردم دورمون رو گرفته بودن. کسی جرأت جلو اومدن نداشت. راننده فحش می‌داد و می‌زد و ماهم متقابلاً همین‌طور.

ریحانه داد زد:

- شما نمایین، پس منم می‌زنم.

برگشتم نگاهش کردم. روسریش رو دور سرش بست و کیفش رو آورد بالا کوبید تو سر راننده.

حواسم پرت ریحانه شد که مشت‌های حواله صورتم شد. با درد دستم رو روی دماغم گرفتم و چند قدم رفتم عقب. ریحانه که دید من عقب کشیدم با نگرانی نگاهم کرد و بعد چپ‌چپ دوست راننده رو نگاه کرد که من رو زده بود. رامین درگیر راننده

بود. ریحانه دوید سمت دوست راننده و با کیف افتاد به جانش. ریحانه همون طور که دوست راننده رو می‌زد، فریاد می‌کشید:

- تو... می‌خوره دستت به نامزد من می‌خوره، مرتیکه... دستت بهش بخوره دستت رو از آرنج قطع می‌کنم، مفسد فی‌الارض... .

نمی‌دونستم بخندم یا نه. شیرین دوست داشتنی!

چند قدم رفتم جلو و دست ریحانه رو گرفتم و کشیدم عقب. دوست راننده روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد. مشت‌های حواله دماغش کردم و گفتم:

- من دیگه زیاد بهت سخت نمی‌گیرم، خانمم حسابت رو رسید.

ریحانه دست به کمر شد و گفت:

- دیگه از این گوه‌ها نخوری ها!

رامین در حالی که از دماغش خون می‌اومد، به طرفمون اومد و گفت:

- حساب اون هم رسیدم.

برگشتم نگاهش کنم دیدم دوتاشون نیستن.

مردمی که اطرافمون بودن کم‌کم پراکنده شدن. اون دوتا هم که در رفتن. ماشینشون هم نبود.

رامین گفت:

- برید سوار شید، بریم به کارامون برسیم.

سوار ماشین شدیم. زیر چشمی ریحانه رو نگاه می‌کردم. روسریش رو درست کرد و مانتوش تکوند. چندتا دستمال کاغذی برداشتم و باهاش خون دماغم پاک کردم و گفتم:

- بریم؟

رامین گفت:

- حله، برو.

ریحانه گفت:

- جناب سروان... .

سرگرد صابری گفت:

- سرگرد هستم.

ریحانه ادامه داد:

- آره همون، جناب سرگرد، این دوتا افتادن دنبالم ولی نمی‌دونم چی می‌خوان ازم. تو رستوران پول و طلا می‌خواستن ولی راحت گذاستن برم. نمی‌دونم کار کیه؟! ولی حس می‌کنم می‌خوان اذیتم کنن! قصدشون اذیت.

سرگرد گفت:

- به کسی هم مشکوک هستید؟ دشمنی؟ طلبکاری؟

ریحانه گفت:

- نمی‌دونم، فکر... .

رامین پرید وسط حرف ریحانه و با خشم گفت:

- داریم. عمه‌مون.

ریحانه با تعجب گفت:

- اِ رامین، عمه دیگه این قدر ازمون نفرت نداره!

رامین گفت:

- ولی من فکر می‌کنم کار خودشه. من بهش شک دارم.
سرگرد گفت:

- به هر حال مشخصات این عمه خانم رو بدید، پیگیری می‌کنم بهتون خبر میدم.
از جاهامون بلند شدیم. با سرگرد که مرد میانسالی بود دست دادم و گفتم:

- ممنون، حتما خبر بدید.

رامین و ریحانه هم خداحافظی کردن و از اتاق سرگرد بیرون اومدیم.
کلید ماشین رو گذاشتم تو دست رامین و گفتم:

- جون تو و جون این ماشین، خط نندازی ها!

رامین با حرص گفت:

- چشم.

نگاهی به ماشین انداختم و گفتم:

- کجا میری؟

رامین همون طور که می‌رفت سمت ماشین گفت:

- قبرستون!

ریحانه گفت:

- اِ رامین! زبونت رو گاز بگیر.

رامین در ماشین رو باز کرد و نشست پشت رول و گفت:

- خب دارم میرم سر قبر بابام، دروغ بگم؟

ریحانه نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

- منم می خواستم بیام، خب یه روز می رفتی منم بیام.
- رامین ماشین رو روشن کرد و دستی رو کشید پایین و گفت:
- نمی خواد، بعدا می برمت. فعلا برید یه کم خوش بگذرونید. خریدتون تموم شد زنگ بزنیند.
- گفتم:
- اوکی خداحافظ.
- ریحانه هم خداحافظی کرد و رامین از ما دور شد.
- برگشتم و رو به ریحانه گفتم:
- خب عروس خانم، اول بریم کجا؟
- بریم پاساژ (...). لباساش قشنگه!
- دستم رو دراز کردم روبه روش. با تعجب اول به دستم و بعد به چشمهام نگاه کرد و گفت:
- چیکار کنم؟
- با لبخند گفتم:
- مشخص نیست؟
- ریحانه گیج گفت:
- چی؟
- خندیدم و گفتم:
- تو این فازها نیستی ها! می گم دستم رو بگیر.
- ریحانه لبخند خجولی زد و گفت:

- تو این فازایی؟ چشمم روشن.

دستش رو گذاشت تو دستم و باهم به سمت پاساژ راه افتادیم.

تو بازار سرپوشیده قدم می‌زدیم و دو طرفمون مغازه بود، که اقلام متفاوتی می‌فروختن. بازار زیاد شلوغ نبود. امروز رو مرخصی گرفته بودم.

[ریحانه]

شال فیروزه‌ای رنگی چشمم رو گرفت. برداشتمش. جنسش از حریر بود و برای تابستون مناسب بود. برگشتم تا نظر محمد رو بپرسم که دیدم نیست. با تعجب این‌ور و اون‌ور نگاه کردم.

شال فیروزه‌ای رو سر جاش گذاشتم و از فروشنده عذرخواهی کردم. سمت راستم شال فروشی و ساعت فروشی بود و سمت چپم مانتو فروشی بزرگی قرار داشت. وسط بازار ایستاده بودم با چشم دنبال محمد می‌گشتم که یهو چشمم به همون یارو که مزاحمم شده بود افتاد. با هول نگاهم رو ازش گرفتم. سریع وارد مانتو فروشی شدم که از قضا خیلی هم شلوغ بود. موبایلم رو از کیفم در آوردم و شماره محمد رو گرفتم. بعد از چندتا بوق برداشت. قبل از این‌که چیزی بگم، گفت:

- سلام، کجایی؟

- این سؤال رو من باید بپرسم، کجا رفتی یهو؟

- موبایلم زنگ خورد رفتم یه گوشه خلوت‌تر جواب بدم، اومدم دیدم نیستی.

- آها، من تو مانتو فروشیم، سریع بیا کارت دارم.

با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟

- بیا حالا.

تماس رو بدون خداحافظی قطع کردم و منتظر شدم. نگاهم رو تو مغازه چرخوندم. مغازه بزرگی بود و مانتوهای قشنگی داشت. جمعیت زیادی دم در اتاق پروها بودن و ظاهراً دم در یکیشون دعوا شده بود. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. نمی‌دونم امروز چرا هرجا میرم دعواست! اون از صبح اینم از الان.

با صدای محمد که من رو صدا می‌زد و دنبالم می‌گشت به خودم اومدم. دستم رو براش تکون دادم. نگاهش سمت من کشیده شد و از بین جمعیت خودش رو بهم رسوند. روبه‌روم ایستاد و گفت:

- چی شده؟ خوبی؟!

- آره من خوبم. اون دوتا یارو بودن، مزاحم‌ها.

با چشم‌های ریز شده و کنجکاو گفت:

- خب؟

- کنار شال فروشی که ایستاده بودم دیدمشون، اومدم این‌جا که شلوغ‌تر بود تا پیدام نکنن.

با حرص بازدمش رو بیرون داد و دستی میون موهایش کشید و گفت:

- می‌دونم چیکار کنم.

کنجکاو گفتم:

- چی؟ بلا ملا سر خودت نیاری.

- نه نگران نباش، تو همین‌جا باش. من میرم بیرون، زنگ می‌زنم رامین بیاد پیشت.

- نه نمی‌خواد اون رو نگران کنی، خودم مواظبم.

تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- می بینمت. گرفتنش زنگ می زنم. تو هم سعی کن جاهای خلوت نری.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم، می بینمت. مواظب خودتم باش.

همون طور که به سمت در مغازه می رفت، برگشت نگاهم کرد. چشمکی زد و گفت:

- منم دوست دارم.

خندیدم و با چشم و ابرو اشاره کردم که زشته جلو این همه آدم. خندید و از مغازه خارج شد.

رامین با قیافه درهم و جدی روی صندلی کلانتری نشسته بود و محمد درحالی که یک دستش به دماغش بود که برای دومین بار در یک روز خونی شده بود، به فاصله دوتا صندلی از رامین نشسته بود. دو ساعت بود که اون خفت گیرها رو برده بودن تو یه اتاق و ما منتظر بودیم.

با ورود سروان معین به سالن همه به طرفش رفتیم.

اول از همه پرسیدم:

- جناب سروان خسته نباشید. چی شد؟!

به اتاقی اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید می گم بهتون.

هر چهار نفر وارد اتاق شدیم. سروان پشت میز نشست و گفت:

- خب، طبق اعترافات متهمین، اون ها از کسی دستور می گیرن به نام زهره خزایی...

من و رامین نگاهی بهم کردیم. اسمش خیلی آشنا بود؛ خیلی خیلی آشنا! مثلاً در حد عمه! عمه خانم! عمه بزرگ!

صورت رامین کل طیف قرمز رو دور زد، روی جیغ‌ترین رنگ ایستاد.

می‌دونستم چقدر عصبانیه ولی نمی‌تونست چیزی بگه.

حواسم رو دادم پی حرف‌های جناب سروان:

- شکایتی دارید از شون؟! اگر رضایت هم بدید، باز این‌ها و رئیسشون مرتکب جرم شدن و مجازات خواهند شد، اما اگر رضایت ندید مجازات سنگین‌تره.

رامین با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

- جناب سروان حرف می‌زنی ها! شکایت ندارم؟! معلومه که دارم! رضایت بدیم؟ زنیکه دو نفر اجیر کرده انداخته دنبال خواهر من، ناموس من! کسی که ناموس خودشم هست! این زن عمه منه، عمه خواهرمه! به جای این که سرپناه باشه، یک... یک چیزی باشه، چه می‌دونم از این چرت و پرت‌ها که می‌گید خودتون. آرامش، آسایش، فامیل خوب؛ ولی چی؟! شده بلای جون، شده آشوب! من نمی‌تونم رضایت بدم، شکایت نکنم! حتی... حتی اگر قصد بدی نداشته!

جناب سروان با صدایی که سعی می‌کرد آرامش رو به فضا برگردونه، گفت:

- چشم شما آرام باشید.

و سپس رو به من کرد و گفت:

- خانم نظر شما چیه!؟

- هرچی برادرم گفت درسته. من هم‌نظر با ایشونم.

جناب سروان یک سری توضیحات دیگه داد و سپس هر سه از اتاق خارج شدیم.

فکر نمی‌کردم عمه همچین کاری رو بکنه! کاری که دلیلش رو نمی‌دونستم. اصلا هرچی فکر می‌کردم یادم نمی‌اومد چه خطایی کردم، چه اشتباهی کردم که عمه این جواری به خونم تشنه باشه؛ گرچه می‌دونم قصدش کشتن نبوده، ولی به هر حال دو نفر اجیر کرده انداخته دنبال من! دوتا غول بیابونی پوست کلفت که با سرپیچی از دستورش می‌تونستن هزارتا بلا سرم بیارن. معلومه پول خوبی از این کار دستشون رو گرفته که کاری نکردن.

از خستگی ذهنی و روحی دیگه حالی برای ادامه خرید نداشتم بنابراین بازار رفتن نیمه تموم امروز رو به فردا موکول کردیم.

با ذهنی خسته و کوفته، وارد خونه شدم. خسته از فکر کردن و اعصاب خوردی‌های امروز یک راست به اتاقم رفتم و توجهی به رامین که اصرار داشت شام بخورم، نکردم. مانتو شلوارم رو با یک دست لباس خونگی عوض کردم. هوا کم‌کم رو به گرمی می‌رفت و لباس‌های تابستونی جایگزین لباس‌های گرم و نرم زمستونی می‌شد. بعد از مسواک زدن دندون‌هام به تخت‌خواب رفتم و سعی کردم ذهنم رو از افکار منفی و فکرهای بیهوده خالی کنم اما فایده نداشت! آخر سر فکری به سرم زد. فیلم بهترین گزینه بود. لپ‌تاپم رو از زیر تخت بیرون آوردم و روی پام گذاشتم. روشنش کردم و بعد از مطمئن شدن از اتصال اینترنت، دنبال فیلمی با ژانر مورد علاقه‌م، یعنی «اکشن» گشتم. بعد از یافتن فیلم مورد نظر، مشغول دیدنش شدم. محو صحنه‌های فیلم شده بودم و نمی‌خواستم تا آخر فیلم بخوابم، اما نمی‌دونم چه قدر از فیلم گذشت که خوابم برد!

با صدای داد و قال رامین از خواب پریدم. با چشم نیمه‌باز، دستم رو روی تشکم کشیدم تا موبایلم رو پیدا کنم. نگاهی به ساعت دیجیتالی موبایل کردم که دوازده ظهر رو نشون می‌داد. از تخت پایین اومدم و بعد از این‌که موهام رو با دست درست کردم، از اتاق خارج شدم. رامین و محمد روبه‌روی هم روی مبل نشسته

بودند و رامین داد می‌زد و فحش می‌داد و محمد سعی داشت آرومش کنه. توجه محمد بهم جلب شد. لبخندی به روم زد. با ایما و اشاره پرسیدم: «چشه؟ چیشده؟» محمد دستش رو به معنای هیچی تکان داد و نگاه از من گرفت. به سرویس بهداشتی ته سالن رفتم و لحظه‌ی آخر شنیدم که رامین می‌گفت:

- یه وکیل خوب سراغ دارم، فقط یکم بد قَلِقه! اونم با دو تومن رفع می‌شه.

اسم وکیل کنجاوم کرد، اما فشار اجازه نداد برگردم و سؤال بپرسم. پس از شستن دست و صورتم به حال برگشتم و محمد رو تنها دیدم، پرسیدم:

- رامین کو؟

نگاهم کرد و گفت:

- تو حیاط، داره با تلفن حرف می‌زنه.

سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

- وکیل واسه چی می‌خواد؟

- عمت رو صبح گرفتن، می‌خواد قورچه‌ش در بیاره، دنبال وکیل خوب می‌گرده.

در حالی که سعی می‌کردم نخندم، گفتم:

- برادران آگاهی چه سریع شدن جدیداً!

«آره خیلی» ای گفت و سکوت کرد. کلمه انتقام تو مغزم پشتک و وارو می‌زد و بی‌صبرانه منتظر روز دادگاه بودم!

[محمد]

- به! چطوری داداش محمد؟

به حسام نگاه کردم و گفتم:

- عالی، تو چطوری؟

تخت بیمار رو دور زد و نزدیکم شد و گفت:

- من که اوکیم، فقط رئیس بیمارستان، آقای توفیقی کارت داره.

با تعجب گفتم:

- اِه! واقعا؟ چرا به خودم نگفت؟... الان میرم.

قدم اول رو خواستم بردارم، جلوم رو گرفت و گفت:

- نه، الان که نه... آخر شب برو، ما هم میایم.

با کنجکاوی گفتم:

- چیزی شده؟ ما منظورت کیانه؟

- نه بابا چیزی چی؟ من و سهیل و دکتر کریمی هم میایم.

با تعجب شونه‌ای بالا انداختم و دفتر گزارشات بیمار رو برداشتم و به کارم ادامه دادم.

از تخت بیمار فاصله گرفتم و به پذیرش رفتم.

قسمت «آی سی یو» یه پذیرش مختص به خودش رو داشت که بچه‌ها اکثرا اون جا بودن.

حسام و سهیل کنار هم به میز تکیه زده بودن و لیوانی که احتمالا حاوی قهوه بود دستشون بود.

بهشون نزدیک شدم و گفتم:

- خسته نباشین بچه‌ها.

سهیل نگاهی به حسام انداخت که معنیش رو نفهمیدم و گفت:

- همچنین داداش.

حسام سرش رو تگون داد و کلید ماشینش رو از جیب درآورد و بدون این که نگاه کنه گفت:

- فکر کنم گوشیم رو توی ماشین جا گذاشتم، زود برمی‌گردم.

و سریع از مقابل چشمم ناپدید شد. سهیل روی یکی از صندلی‌های فلزی نشست و گفت:

- راستی حسام راجع به امشب بهت گفت؟

- آره، گفت رئیس بیمارستان می‌خواد ببینتم.

سری تگون داد و از جا بلند شد و با لبخند گفت:

- من برم به کارهام برسم. فعلا.

- فعلا.

بعد از رفتنش شونه‌ای بالا اندختم و روی صندلی نشستم. از کارهاشون هیچ سر در نمی‌آوردم. برای چی رئیس باید من رو ببینه؟ کار بدی فکر نمی‌کنم انجام داده باشم، تشویقی هم بعیده! چون کار خوبی هم انجام ندادم!

یه جای قضیه می‌لنگه! حسام هم حسام همیشگی نبود.

دلشوره بدی گرفته بودم و انگار تو دلم رخت می‌شستن، اما چاره‌ای جز صبر نداشتم؛ باید تا شب صبوری می‌کردم.

- کجایی محمد خان؟! کم پیدایی!

- والا ما هستیم، سعادت دیدار شما رو نداشتم جناب.

رئیس بیمارستان، آقای توفیقی، خنده‌ای کرد و گفت:

- خوبی؟ از روز تصادف کم پیدا شدی!

کمی روی صندلی چرم جا به جا شدم و گفتم:

- ممنون به لطف آقای موحدی بهترم. تا همین چند روز پیش سر درد داشتم؛ اما خدا روشکر الان بهترم.

توفیقی خنده‌ی مصنوعی کرد و نگاهی که معنیش رو نفهمیدم به دکتر کریمی، دکتر عمومی بیمارستان انداخت. حسام و سهیل که به ترتیب سمت راست من نشسته بودند نگاهی به توفیقی انداختن.

با تعجب نگاهی به جمع انداختم و پرسیدم:

- چیزی شده به منم بگین.

توفیقی لبخند گشادی زد و گفت:

- نه، چیز خاصی نیست... فقط... .

پرسیدم:

- اخراج شدم؟

کریمی گفت:

- نه نه! می‌دونی... چطور بگم... این چند وقت یه سری حرکات و رفتاری نشون دادی که یکم غیر معقول بود... و ما نگرانیم. قصدمون توهین نیست و یا این که فکر کنی می‌خوایم روت اسمت بذاریم یا هرچی... .

حسام از روی صندلی بلند شد و خواست بره بیرون که توفیقی با تحکم گفت:

- حسام بشین!

حسام سرش رو پایین انداخت و گفت:

- آقای توفیقی من نمی‌خوام تو جمع باشم.

کریمی گفت:

- حسام جان ما فقط می‌خوایم کمک کنیم، قرار نیست اذیتش کنیم! چون خودتم می‌دونی اگر وضع وخیم بشه اخراج می‌شه!

با تعجب پرسیدم:

- ببخشید چه وضعی؟

حسام ناچاراً روی صندلی نشست و چیزی نگفت. توفیقی نگاهم کرد و گفت:

- اون جووری که ما متوجه شدیم، تو، بعد از تصادف دچار یک اختلال روانی شدی. گاهی دیده شده با چیزی که وجود نداره حرف می‌زنی و این بچه‌ها رو نگران کرده و بهتره مورد معالجه قرار بگیری تا مشکلات رو متوجه بشیم و برای درمانش اقدام کنیم؛ ما نگرانیم محمد!

با بهت و عصبانیت که بیشترش به خودم برمی‌گشت نگاهمی‌کردم به جمع انداختم و گفتم:

- آقای توفیقی قضیه اون جووری که فکر می‌کنید نیست. ممنون که نگران بودید.

از جا بلند شدم و ادامه دادم:

- با اجازه!

و قبل از این که فرصت حرکتی بهشون بدم از اتاق خارج شدم.

به سرعت باد از بیمارستان زدم بیرون. عصبی، خسته، ناامید و شکست خورده بودم. حال از زمین و زمان بهم می‌خورد به هرکی که به ذهنم می‌رسید فحش و ناسزا می‌گفتم.

حق داشتن این جووری فکر کنن! هرکی من رو می‌دید تو اون حالت‌ها همین فکر رو می‌کرد؛ اما دست من نیست که! من نمی‌دونم اون شخص روحه یا خیر؟ حال از همه چی بهم می‌خورد. از این که نمی‌دونستم کی قراره خلاص شم از این درد لعنتی

بیشتر اعصابم خورد می‌شد. آدم اگه تاریخ پایان دردش رو بدون بهتر تحمل می‌کنه؛ اما اگه ندونه کی تموم می‌شه تحمل کردنش واویلاست!

قدم‌های بلند و سریعی که برمی‌داشتم عصبانیتم رو خالی می‌کرد. هوا تاریک بود و خیابون خلوت.

کنار دکه‌ای ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. بیمارستان پشت شاخ و برگ‌های درخت‌ها به سختی دیده می‌شد. این خیابون سرتاسر درخت بود و مردم بهش خیابون درختی می‌گفتن.

از دکه بسته سیگاری خریدم. اولین بارم نبود و آخرینش هم نیست که سیگار می‌کشم!

فندک طلایی رنگم رو از جیبم بیرون آوردم و یه نخ سیگار روشن کردم. سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و به راه رفتن ادامه دادم. اما این بار آروم‌تر و با قدم‌های کوتاه‌تر! مدتی گذشت که صدای پای کسی رو پشت سرم شنیدم. اعتنائی نکردم. حدس می‌زدم یکی از بچه‌هاست، شاید سهیل و یا شایدم حسام!

آخ حسام، حسام تو چیکار کردی؟ من به این بشر چی باید می‌گفتم؟ چجوری باهاش برخورد می‌کردم؟ درسته دوستمه و نگرانم؛ اما می‌اومد به خودم می‌گفت. **ا ا ا، چند روزه می‌گم چه همه بیمارستان بد نگاه می‌کنن ها! نگو آقا پُر کرده که من روانیم! شاید هستم! روانیم که به این اعتماد کردم و گذاشتم نزدیکم شه!** می‌ترسم حقیقت رو بگم، این دفعه قرار بذارن من رو بکنن تو گونی ببرن تیمارستان! صدای پا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. **کی می‌خواست قایم‌باشک بازیش رو تموم کنه!؟**

ایستادم و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، اما کسی نبود. با تعجب کمی جلوتر رفتم و اطراف رو نگاه کردم؛ اما اثری از کسی نبود.

یک‌هو باد سردی وزید که به خودم لرزیدم. دست‌هام رو روی سینه‌ام قفل کردم و بیخیال شدم و به راهم ادامه دادم، اما باز صدای پا من رو از حرکات بازداشت! یه لحظه تو ذهنم گذشت شاید روح باشه؟! اما نمی‌خواستم این‌جوری فکر کنم؛ حتی اگر درست هم حدس زده باشم یه لحظه هم این‌جا نمی‌مونم!

برگشتم و به سمت بیمارستان قدم برداشتم. نمی‌خواستم با روح جدیدی روبه‌رو شم! حالم از همشون بهم می‌خورد. اون‌ها چه فایده‌ای برای من داشتن جز دردسر و سردرد؟

صدای پا بیشتر شد، انگار داشت می‌دوید. سرعتم رو بیشتر کردم و اون هم متقابلاً همین کار رو کرد. کم‌کم راه رفتنم به دویدن تبدیل شد تا این‌که صدای زمزمه نا‌مفهومی شنیدم.

ایستادم و پشت سرم رو نگاهی انداختم، اما کسی نبود. اولین بارم نبود که بترسم؛ اما داشت اذیتم می‌کرد! با احتیاط به راهم ادامه دادم.

چیزی به بیمارستان نمونه بود که صدایی واضح کنار گوشم شنیدم:

- صبر کن! می‌خوام کمکت کنم!

سیگارم رو روی زمین انداختم و با پا لهش کردم و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. پسری ده‌ساله با موهای فرفری درشت و پوست فوق‌العاده سفید با لبخند به من نگاه می‌کرد!

وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم، گفت:

- سلام. می‌شه باهم حرف بزنیم؟

روم رو ازش برگردوندم و با اخم گفتم:

- نه، باز نمی‌خوای که فکر کنن دیوونم؟! مطمئنم الانم دارن من رو می‌بینن!

- نگران نباش! بیا بریم پشت همون دکه‌ای ازش سیگار خریدی. تا چند دقیقه دیگه صاحبش هم می‌بنده میره.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا باید بهت اعتماد کنم!؟

نگاهم کرد و گفت:

- قرار نیست مجبورت کنم کاری انجام بدی، فقط به حرفهام گوش کن، دیگه با خودته! اگر می‌خواهی از این وضع خلاص شی باید به حرفم عمل کنی، اگر که نه... پس هیچی!

بالاجبار دنبالش رفتم. همین که صاحب دکه سوار موتورش شد و از این‌جا دور شد، من و اون روح کوچولو رفتیم پشت دکه. بماند که با گلی تشویش و اضطراب داشتم همراهش قدم برمی‌داشتم؛ اما چاره‌ای نبود برای نجات خودم باید اون کار رو انجام می‌دادم!

به تنه قطع شده درخت اشاره کرد و گفت:

- بشین.

نشستم و اون شروع به صحبت کرد:

- خب، حتما خیلی کلافه و عصبی هستی از این وضع، اما باید بهت بگم که واقعا یک اتفاق نادر در تو رخ داده و اون اتفاق به زمان زایمان مادرت برمی‌گرده!

با بهت نگاهی بهش انداختم و خواستم چیزی بگم که کف دستش رو نشونم داد که یعنی ساکت باش و ادامه داد:

- تو الان دوتا روح توی بدنت وجود داره، یک روح نیمه مرده و یک روح زنده! زمان زایمان مادرت تو ایست قلبی کردی و تقریبا مردی، اما روحت در بدنت باقی موند و طی یک اتفاق کاملا نادر روح جدید به بدنت وارد شد و تو الان دوتا روح داری!

پوزخندی زدم و با تمسخر پرسیدم:

- واقعا مسخرست! واقعا! یعنی چی آخه؟ یعنی چی دوتا روح دارم؟ وقتی دوتا روح دارم، دوتا هم عاطفه و احساس و شخصیت باید داشته باشم، اما من که اینطور نیستم! در ضمن این روح تو بقیه زندگی من کجا بود!؟

خندید و گفت:

- هی تند نرو! صبر کن برات توضیح میدم. اولاً که اینایی که می‌گم چرت نیست و دوما باور کردنش به خودت بستگی داره. سوما روح تو در کودکی مرده پس فاقد شخصیت بوده! هنوز شخصیتش شکل نگرفته بوده و چهارما هنگام تصادف روح تو بیدار شده و اگر جلوش رو نگیریم تو شبیه آدم‌های دو شخصیتی می‌شی که خودش رو مثل یه بیماری نشون میده در صورتی که بیماری نیست، پس هیچ دارویی هم براش نیست. تا دیر نشده تصمیمت رو بگیر. من هرشب این‌ورا پرسه می‌زنم. منتظر جوابت هستم. می‌خوای خوب شی یا نه؟

این رو گفت و قبل از این‌که به من اجازه سؤال کردن بده از جلوی چشمم ناپدید شد. دستم رو که برای سؤال پرسیدن بالا برده بودم پایین آوردم و روی پام گذاشتم. واقعا شکه شده بودم و نمی‌دونستم چی درسته و چی غلط!

یه پسر بچه ده ساله با کلاه کپ و لباس ارتشی می‌تونه مورد اعتماد باشه؟! بهتره بگم یه روح ده ساله با کلاه کپ و لباس ارتشی!

اصلاً این‌ها رو از کجا می‌دونست؟

کلی سؤال تو ذهنم بود و برای هیچ‌کدوم جواب نداشتم.

با صدای خش‌خش‌خش که پشت سرم شنیدم، ترس برم داشت و با سرعت از جا بلند شدم و از اون‌جا خارج شدم. وارد خیابون اصلی شدم و با بیمارستان رو با قدم‌های بلند طی کردم. تقریباً به بیمارستان رسیده بودم که حسام رو دیدم دم در بیمارستان ایستاده و با تشویش اطراف رو نگاه می‌کنه.

بدون این‌که بهش اهمیت بدم، وارد بیمارستان شدم. من رو دید و دنبالم دوید و گفت:

- محمد... محمد وایسا توضیح میدم... وایسا دیگه... محمد!

ایستادم و برگشتم توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- بله؟ چیه؟ چته؟ چی از جونم می‌خوای؟

برگشتم که برم، شونه‌م رو گرفت و گفت:

- وایسا باهات حرف دارم، محمد خواهش می‌کنم!

دوباره برگشتم سمتش. من رو به سمت صندلی فلزی زنگ زده گوشه حیاط هدایت کرد و تقریباً نشوندم روی صندلی. خودش هم نشست. مدتی همین‌طور گذشت و هیچی نگفت. به نیم‌رخش نگاه کردم و با اخم گفتم:

- چیه؟ خب بگو دیگه چرا لال شدی!؟

سرش رو زیر انداخت و گفت:

- متاسفم محمد، واقعا معذرت می‌خوام نباید این‌طور می‌شد.. من فقط نگران بودم، همین! قصدم بردن آبروت یا مسخره کردنت نبود.

برگشتم سمتش و کمرم رو صاف کردم و با صدایی که کم کم اوج می‌گرفت گفتم:

- ولی کردی! ولی این کار رو کردی!

با صدایی آروم‌تر ادامه دادم:

- من به تو اعتماد داشتم، آخه چرا؟ چرا به خودم نگفتی؟ می‌فهمی گل بیمارستان به چشم یه روانی نگاهت کنن یعنی چی!؟

داد زدم:

- می‌فهمی یا نه!؟

با صدای فریاد من چند نفر برگشتن نگاهمون کردن. از جا بلند شدم و بی‌حرف با قدم‌های بلند از حسام دور شدم و وارد ساختمون بیمارستان شدم.

شیفت عوض شده بود. لباس بیمارستانم رو با لباس بیرونیم عوض کردم و بدون توجه به بچ‌بچ بقیه که احتمالا درباره من بود از بیمارستان بیرون زدم. راستش الان هرکس حتی عادی هم نگاهم می‌کرد فکر می‌کردم فکر می‌کنه که من روانیم! واقعا داشتم روانی می‌شدم!

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. کیفم رو روی صندلی کمک راننده گذاشتم و ماشین رو روشن کردم. هنوز زود بود که برم خونه. با این حال و قیافه داغون نمی‌خواستم با ریحانه روبه‌رو شم.

پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت اتوبان رفتم. بیشتر این‌جا اومدم تا راجع به حرف‌های اون پسر فکر کنم. واقعا سردرگم و کلافه بودم. نمی‌خواستم با این وضعم با ریحانه برم زیر یک سقف. احساس می‌کردم بهش ظلم می‌کنم!

می‌خواستم درستش کنم، اما ترس مانع هر حرکتی می‌شد. از این‌که الان دوتا روح تو بدنمه داشتم سخته می‌کردم. هیچ‌وقت در هیچ‌زمانی حتی فکرش هم نمی‌کردم من دوتا روح داشته باشم! بهتره با رامین هم صحبت کنم، شاید اون بتونه کمک کنه. با همین فکر اتوبان رو دور زدم و به سمت خونه رفتم.

کلید رو روی در انداختم و وارد خونه شدم. ریحانه درحالی‌که یک کتاب نیمه‌قطور در دستش بود زیر نور لامپ کوچکی در آشپزخونه روی صندلی نشسته بود. این رو از اُپن آشپزخونه متوجه شدم. همه‌جا جز جایی که ریحانه بود تاریک بود و به نظر می‌رسید رامین در حال دیدن خواب هفت پادشاهه.

در رو با پاشنه پا بستم و کیفم رو روی مبل کنار در رها کردم. توجه ریحانه به من جلب شد و کتابش رو روی میز گذاشت و از آشپزخونه خارج شد. نمی‌خواستم تو این وضعیت ببینمش، چون اون دخترِ فوق‌العاده باهوشی بود و سریع می‌فهمید

حالم ناخوشه، پس سعی کردم خودم رو سر حال نشون بدم. ریحانه با لبخند به طرفم آمد و با صدایی آروم گفت:

- سلام خسته نباشی

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام، ممنون. تو هم خسته نباشی. خوابیدی هنوز؟!

ریحانه به شوخی گفت:

- چرا، دارم تو خواب باهات حرف می‌زنم! سؤاله می‌پرسی؟!

خنده کوتاهی کردم و همون‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:

- آره راست می‌گی!

وارد اتاق شدم و لباسم رو با یه دست لباس خونگی عوض کردم. تیشرت سبز زیتونی و شلوار راحتی مشکی. رامین روی تخت همون‌طور که حدس می‌زدم خواب بود و خُر و پُفش روی هوا بود. از اتاق خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم. ریحانه پشت میز در حال مطالعه همون کتاب نیمه قطور بود. پرسیدم:

- چی می‌خونی؟ رمانه؟

توجهش بهم جلب شد و سرش رو بالا آورد و گفت:

- آره، ملت عشق، خیلی کتابه خوبیه!

لیوان آبی از کمد برداشتم و گفتم:

- چه خوب! نخوندمش، اما اسمش رو خیلی شنیدم. بعدش میدی من بخونم؟!

نگاهم کرد و گفتم:

- حتما! فقط باید تمديدش کنم چون از کتابخونه گرفتمش.

لیوان آب رو پر از آب کردم و گفتم:

- حتما این کار رو بکن.

بعد از نوشیدن آب، لیوان رو شستم و سر جاش گذاشتم. ریحانه کتاب رو روی میز گذاشت و گفت:

- گرسنه‌ای؟

- خیلی!

صندلی میز نهارخوری رو عقب کشیدم و روش نشستم. ریحانه از جاش بلند شد و سعی داشت برای من غذا گرم کند. حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم و هیچ جوهره نمی‌تونستم نگاهش نکنم! بشقابی از کمد بیرون آورد و کمی برنج روی اون ریخت و سپس کمی قورمه سبزی و بعد اون رو توی مایکروفر گذاشت و دکمه رو زد. مثل این‌که متوجه شد دارم نگاهش می‌کنم چون برگشت و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده محمد؟

قطعا فاصله‌ای با سقوط از روی صندلی نداشتم!

نمی‌دونم این دختر چی به سرم آورده بود؟ کی دیگه می‌تونست مثل اون بگه، محمد!؟

نگاهی بهش انداختم که خنده‌ش گرفت! گفتم:

- نه چیزی نشده.

بشقاب غذا رو جلوم گذاشت و گفت:

- بفرمایید.

گفتم:

- ممنون عزیزم.

نگاه خجولی بهم انداخت و پشت میز نشست.

همون کتاب رو در دست گرفت و مشغول خوندنش شد. در تمام طول غذا خوردنم، یک چشمم به ریحانه بود و یک چشمم به غذا!

مثل این‌وه دچار مریضی جدیدی شده بودم! مریضی که اسمش سیر نشدن از دیدن ریحانه بود!

ریحانه با اون هودی سبز زیتونی گُشاد و موهای بلندی که دورش رو احاطه کرده بود روبه‌روم نشسته بود و هیچ کاری هم نمی‌تونستم بکنم!

بهتره فردا اول راجع به ازدواجم با ریحانه، با رامین صحبت می‌کردم، اما این مشکلی که داشتم باعث شد ذوقم کور بشه، لعنتی!

قاشق رو رها کردم و تقریبا غذا نصفه و نیمه موند. از جا بلند شدم و با صورتی در هم گفتم:

- مرسی عزیزم، خوب بخوابی.

با تعجب کتاب رو روی میز گذاشت و گفت:

- کجا؟ تو که چیزی نخوردی!

- خسته‌مه یه کم. میرم بخوابم.

لبخند زد و درحالی‌که هنوز تو چهره‌اش شک بود گفت:

- باشه، خوب بخوابی. ولی مطمئنی خوبی!؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

- آره خوبم نگران نباش.

با دودلی لبخند زد و چیزی نگفت.

از آشپزخونه خارج شدم و وارد اتاق شدم.

پتو رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. ذهنم حسابی آشفته بود و نیاز داشتم با یکی صحبت کنم. اما رامین خواب بود و ریحانه هم نمی‌خواستم ناراحت کنم.

انگار وقتی ریحانه رو دیدم تمام مشکلاتم یادم رفت! شروع کرده بودم به رویاپردازی که یک هو یاد مشکلم افتادم و کلا ناامید شدم!

آهی کشیدم و چرخیدم به سمت دیوار. می‌خواستم به هیچ چیز فکر نکنم اما نمی‌شد. تا خود اذان صبح نخوابیدم و فقط فکر کردم و فکر کردم. این قدر فکر کردم که از سردرد حاضر بودم سرم رو بکوبم به دیوار!

با صدای آواز خوندن رامین که با صدای شرشر آب تو هم شده بود از خواب پریدم. با اخم و چهره‌ای خواب‌آلود روی تخت نیم‌خیز شدم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم که ساعت «یک» ظهر رو نشون می‌داد. صدای رامین همچنان روی اعصابم ناخون می‌کشید:

- یارم ای یار یار، یارم یار ای یار یار؛ دلکم دلبرکم، دلبر بانمکم چی آوردی سرکم و شکستی بال و پرکم، منی که شاپرکم، توی عاشقا تکم و... .

سری از روی تاسف تکون دادم. نمی‌دونم این چه بیماریه که حتما باید تو حموم آواز خوند! این بیماری رو حتی منم داشتم ولی اگر یکی دیگه می‌خوند رو اعصابم بود. از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم و همون طور که از کنار در حموم رد می‌شدم، گفتم:

- از معینم بخون!

ریحانه خونه نبود و رفته بود بیمارستان. شانس گند من همه شیفت‌هامون متضاد هم بودن! ریحانه به صورت آزمایشی عمومی اون جا بود و در کنار دکتر کریمی کار می‌کرد. زمان خوبی بود که با رامین صحبت کنم. وارد آشپزخونه شدم و دوتا تخم

مرغ از یخچال بیرون آوردم و کنار گاز گذاشتم. یه ماهیتابه رویی از کمد بیرون آوردم و روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم. خواستم روغن رو اضافه کنم که صدای رامین رو پشت سرم شنیدم:

- به، آقا محمد بالأخره دست به ماهیتابه شده!

حوله روی سرش رو روی شونه‌ش انداخت و پشت میز نشست. لبخند زدم و گفتم:

- همچین آش دهن سوزی هم نیست، تخم مرغه دیگه!

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- هوی به تخم مرغ توهین نکن ها! اگه این نبود من دوره دانشجویی تو خوابگاه از گشنگی می‌مردم!

خندیدم که ادامه داد:

- باور کن، دیگه آخرها بس که تخم مرغ خورده بودم خودِ تخم مرغ شرمندهم شده بود. می‌گفت حاجی بیا خودم برات یه چیزی درست کردم سو تغذیه گرفتی.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- بابا تو دیگه! ما دوره دانشجوییمون لااقل ماکارونی رو بلد بودیم!

- تو دیگه گد آقایی!

تخم مرغ رو که در حین صحبت پخته بودم با ماهیتابه از روی گاز برداشتم و زیرش رو خاموش کردم. دستگیره پارچه‌ای از روی میز کابینت برداشتم و روی میز گذاشتم و ماهیتابه رو روش گذاشتم.

رامین نون و پنیر از یخچال در آورد و روی میز چید. همون‌طور که پشت میز می‌نشست گفت:

- حیف! ریحانه نبود ببینه چه گد آقایی نصیبش شده!

خندیدم و پشت میز نشستم. همون طور که برای خودم لقمه می‌گرفتم به این فکر می‌کردم چجوری سر بحث رو باز کنم که رامین گفت:

- خوبی؟

سرم رو بالا آوردم و خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- آره خوبم، واسه چی؟

نگاهی طولانی بهم انداخت و گفت:

- نه! تو یه چیزیت هست، بگو.

یکم این پا و اون پا کردم و گفتم:

- راستش، می‌خواستم راجع به ازدواج من و ریحانه صحبت کنم. برنامه چیه؟

رامین لبخندی زد و گفت:

- پس بگو آقا نگرانه!

سرم انداختم زیر که ادامه داد:

- ریحانه بعد از ظهر از بیمارستان میاد، تو هم که شیفت شبی. امروز نمی‌شه، بذار فردا صبح که هیچ‌کدوم شیفت نیستین برید آزمایش بعدشم برید خرید نامزدی. دعوتی‌ها و شام و ایناهم اصلا فکرش نکنین، خودم هستم.

نگاهش کردم و گفتم:

- راستش رامین من... .

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

- تو چی؟

دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- راستش، راستش فکر می‌کنم لیاقتش رو ندارم داداش... .

خواستم ادامه بدم که با تعجب گفت:

- باز زده به سرت؟ چیشده؟

به زمین نگاه کردم و گفتم:

- هیچی.

رامین پوفی کشید و با کلافگی گفت:

- نگاه، یه روز که تخم مرغم درست می‌کنه کوفت آدم می‌کنه. خب بگو چه مرگته؟

من می‌دونم یه چیزی شده! الکی این حرف رو نمی‌زنی.

پوفی کشیدم و گفتم:

- آره یه چیزی شده.

متعجب و کنجکاو پرسید:

- چی؟

یهو زد پشت دستش و گفت:

- هیی، خانه از پای بست خرابه؟!

- نه بابا چی می‌گی واسه خودت؟! پای بست درسته!

دستی تو موهاهم کشیدم و کلافه ادامه دادم:

- من دوتا روح دارم!

رامین کمی این‌ور و اون‌ور، رو نگاه کرد و پرسید:

- دوربین مخفیه؟ اسکول می‌کنی؟!

مردمک چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

- نه اسکول چیه؟... من فهمیدم چرا روح می‌بینم، من دوتا روح دارم!

و آروم‌تر زمزمه کردم:

- اگر حقیقت این باشه!

رامین با دهن باز پرسید:

- یعنی چی؟ درست توضیح بده ببینم.

- ببین، دیشب آقای توفیقی و سهیل و حسام و کریمی برنامه چیده بودن که من رو ببرن پیش روانشناس؛ فکر می‌کردن دیوونه شدم!

پوفی کشید و سرش رو پایین انداخت و گفت:

- خب بعدش؟

- بعدش عصبی شدم زدم بیرون. تو راه یه پسر ده ساله، در واقع یه روح ده ساله رو دیدم که بهم گفت دوتا روح دارم. یک روح نیمه مرده و یه زنده.

با بهت گفت:

- مگه کانجرینگه؟

پا روی پا انداختم و گفتم:

- زمانی که به دنیا اومدم ایست قلبی کردم، خودمم می‌دونستم چون مامان بهم گفت.

- خدایا مرزتش.

- خدا رفتگانت رو بیمارزه. بعد یه روح دیگه جایگزین شد، در واقع باید می‌مردم ولی نمردم! حالا با اون تصادف اون روح که مرده بود هوشیار شده و چون هنوز بچه‌ست شخصیتی تشکیل نداده اما داره بزرگ می‌شه و اون بچه بهم گفت اگر بزرگ شه ممکنه مثل یک اختلال شخصیتی خودش رو نشون بده.

نگاهی به رامین انداختم که با بهت و ناباوری نگاهم می‌کرد.

لقمه‌ای که برده بود سمت دهنش رو گذاشت روی میز و گفت:

- باور نکردنیه! اصلا از کجا معلوم این روح کوچولو راست بگه؟

سرم رو پایین انداختم و با اخمی ناشی از ناراحتی گفتم:

- نمی‌دونم رامین، خودمم گیج شدم، اما مگه راه دیگه‌ای هست؟ به گفته این پسره

اگه اون یکی روح شخصیت شکل بگیره چی؟ میشم یه آدم به ظاهر روانی که

هیچ درمانی نداره... .

رامین پوفی کشید و از جاش بلند شد و با قدم‌های بلند بهم نزدیک شد. دستش رو

روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- اون قدر چیز عجیب دور و برت هست، این هم روش. درست می‌شه. اما مطمئنی؟

اعتماد کردن به این پسره... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- می‌دونم.

حرفم رو ادامه داد و گفت:

- اما چاره‌ای نداره.

سرم رو با افسوس تکون دادم. دستم رو گرفت و گفت:

- نگران نباش. من که برگ چغندر نیستم داداش.

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

لبخندی اطمینان بخش زد و کمی از من فاصله گرفت و گفت:

- کی میری پیشش؟

- همین امشب. باید تمومش کنم.

کمی خیره نگاهم کرد و سپس از آشپزخونه بی‌حرف خارج شد. بی‌هدف به گوشه‌ای زل زده بودم و به این فکر کردم فردا خواهم بود یا نه؟ زنده‌م؟ مرده‌م؟ چی می‌شه تهش؟ می‌دونستم هر چی بیشتر ناامید باشم بدتره. پس از پشت میز بلند شدم و ظرف‌های روی میز رو جمع کردم و مشغول شستنشون شدم. حتی با کارهای کوچیک سعی در منحرف کردن ذهنم داشتم.

قورمه سبزی، غذای مورد علاقه ریحانه، رو بار گذاشتم. تو این سال‌ها به قول رامین گد آقایی شده بودم، اما خود رامین حتی تخم مرغ هم بلد نبود؛ چون یا من بودم یا ریحانه. هیچ‌وقت گشنه نمی‌موند که بخواد آشپزی یاد بگیره!

به اتاقم رفتم و لباسم رو با یه پیرهن آبی رنگ و شلوار جین مشکی عوض کردم. ادکلن رو به مچ دست و گردنم زدم و با برداشتن کوله‌م از اتاق خارج شدم. رامین همون‌طور که رو به روی تلویزیون نشسته بود، گفت:

- امشب ساعت چند میری؟

سر جام ایستادم و گفتم:

- واسه چی؟

- روح رو می‌گم.

همون‌طور که آستین لباسم رو تا می‌زدم گفتم:

- حوالی ساعت نه. چرا مگه؟

رامین کنترل رو گرفت دستش و همون‌طور که کانال عوض می‌کرد گفت:

- منم میام.

نگاهش کردم و گفتم:

- میام دنبالت. خداحافظ.

سرش رو تگون داد و گفت:

- به سلامت.

سرمی برای یه بیمار وصل کردم و وارد راهرو شدم. بیمارستان حسابی شلوغ بود؛ شلوغ‌تر از روزهای دیگه. هوای امروز آلوده‌تر بود و بیماران تنفسی که مراجعه می‌کردن هم بیشتر.

دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم. وقت تعویض شیفت بود. بیمارستان این‌جوری بود که صبح از هفت تا دو ظهر یک شیفت بود و از دو ظهر تا نه شب هم یک شیفت و ساعت‌های باقی‌مونده هم یک شیفت دیگه. حسابی گرسنه بودم، از ناهار تا الان چیزی نخورده بودم جز همون قهوه معروف بیمارستان. بیمارستان واسه من قهوه خونه شده بود دیگه، حتی اون قدری که تو بیمارستان قهوه می‌چسبید تو خونه نمی‌چسبید!

لباس فرم رو با همون پیرهن شلوار ظهری عوض کردم و از ساختمون بیمارستان خارج شدم. سوار ماشین شدم و از پارک درش آوردم. حیاط بیمارستان رو دور زدم و جلوی در ورودی ایستادم و منتظر شدم نگهبان راه رو برام باز کنه. نگهبان که پیرمردی با صورت گرد و بینی گوشتی بود با لبخند دست تگون داد و راه رو باز کرد. بوقی به معنای تشکر زدم و از بیمارستان خارج شدم.

تا خونه راهی نبود. حدودا نیم ساعت. دم در خونه ایستادم. ماشین رو خاموش کردم و به رامین تکست دادم: «دم درم». پنج دقیقه بعد از این‌که سین کرد جلوی در دیدمش. سوار ماشین شد و گفت:

- سلام، چطوری؟

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

- علیک سلام. سؤاله می‌پرسی؟!

چیزی نگفت که گفتم:

- ریحانه چیزی نگفت؟

- گفت.

کنجکاو پرسیدم:

- چی؟

- گفت کجا می‌رین؟ منم گفتم با بچه‌ها مجردی می‌ریم بیرون.

با پرسیدم:

- کدوم بچه‌ها!؟

عاقل اندر فیس نگاهم کرد و گفت:

- توهم باور کردی؟ دروغ گفتم.

چشم ازش برداشتم و حواسم رو دادم به رانندگی. مجبور شدیم به ریحانه هم دروغ بگیم. احساس گناه می‌کردم، ولی خب من که نگفتم، رامین گفت! با این حرف کمی از عذاب وجدانم کم کردم.

کمی بعد به همون دکه مورد نظر رسیدیم. حدس می‌زدم باید صبر می‌کردیم تا صاحب دکه اون‌جا رو ترک کنه. ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم. رامین خواست پیاده بشه که دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

- بشین. الان نیستش. دفعه قبل پشت دکه حرف زدیم.

برگشت نشست تو ماشین و گفت:

- خب الانم بریم همون‌جا.

نگاهش کردم و گفتم:

- صبر کن صاحبش ببندد بره، الان بریم فکر می‌کنه معتادی چیزی هستیم تو اون تاریکی.

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره راست می‌گی. ولی کی می‌بندد؟ خودت می‌دونی خیلی آدم عجولی هستم.

- معلومه که می‌دونم. هنوز قضیه نامزد مهرداد خدایامرز... -

پرید وسط حرفم و گفت:

- خدایامرزتش.

چشم‌هام رو با حرص رو هم گذاشتم و گفتم:

- ای درد، چقدر دلم می‌خواست اون موقع یه پس گردنی بزنت.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- پس علاوه بر عجول بودن، رو مخ هم هستم.

سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم و گفتم:

- ساعت دوازده بست اون شب. می‌خوای یه دور بزیم؟

رامین با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- خب مگه می‌خوای بری کجا که سه ساعت زودتر اومدی؟ نه نمی‌خواد، بخوابیم بهتره.

نگاهش کردم و گفتم:

- فکر می‌کنی با این استرس من خوابم می‌بره؟

پیشونیم رو روی فرمون گذاشتم و گفتم:

- کی تموم می‌شه این کابوس؟

- هی زشته محمد این جوری داری بال بال می زنی. باهاتس بجنگ پسر. تو از منم قوی تری و پر تجربه تر! به یاد بیار چیا رو پشت سر گذاشتی!
همون طور که چشمم به کف ماشین بود گفتم:

- انگیزه من برای ادامه زندگیم فقط ریحانه س، خواهرت! وقتی یادم میاد کجاها بودم و چی کشیدم و الان کجام می خوام بمیرم رامین.
با بغض ادامه دادم:

- اگه خواهرت نبود، منم نبودم رامین. خیلی وقت پیش خودم رو می کشتم، اما الان نمی خوام بمیرم چون واسه زندگیم انگیزه دارم.
رامین دستش رو روی شونه م گذاشت که با بغضی که هر لحظه بزرگ تر می شد ادامه دادم:

- انگیزه داشتن مهمه رامین. کسی که برای زنده موندن انگیزه نداره، مُرده!
رامین ناگهان من رو در آغوش کشید و با بغض گفت:

- دلم امنه که خواهرم رو سپردم دست تو. این قدر هم احساسی بازی در نیار گریم می گیره بیشعور.

هم خنده م گرفته بود هم می خواستم بزمنش. یک دقیقه نمی تونست جدی باشه. بین اشک و بغض خندیدم. خودش هم خنده اش گرفت. از من جدا شد و با جدیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

- من کنارتم. آسمون به زمین بیاد، من رفیق تنهات نمی ذارم.
لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

چیزی نگفت و به رو به رو خیره شد. گفتم:

- شام چی خوردی؟

بدون این که نگاهم کنه گفت:

- هیچی.

ماشین رو روشن کردم و به سمت مغازه یکی از رفیق‌های ساندویچ فروشم راه افتادم. رامین با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- کجا میری؟ مگه... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- مگه گشنت نیست؟

ابروهاش بالا پریدن و گفت:

- اوه... خب آره، حله برو.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. جلوی ساندویچ فروشی ترمز زدم. کمر بند ماشین رو باز کردم و رو به رامین گفتم:

- چی می‌خوری؟

نگاهم کرد و گفت:

- بندری.

با انگشتم لایک رو نشون دادم و گفتم:

- سلیقه‌ت تکه! بشین الان میام.

از ماشین پیاده شدم و واکنشش رو ندیدم. وارد فست‌فودی نسبتاً شیک و بزرگ «برگر» شدم. نمایی چوبی و متناسب با رنگ سفید دیوار. میزهای گرد چوبی و صندلی‌های فلزی تمام فضا جز آشپزخونه رو گرفته بودن. به سمت پیشخوان شیک و قهوه‌ای رنگ رفتم. سامان، یکی از دوست‌های دوران دبیرستانم پشت پیشخوان

وایساده بودم و با تلفن صحبت می‌کرد. تا من رو دید دستی تکون داد و تلفن رو قطع کرد. از پشت پیشخوان در اومد و من رو در آغوش گرفت و گفت:

- به، سلام داداش، شما کجا این‌جا کجا ممدخان!؟

ازم فاصله گرفت. به شوخی به کمرش زدم و گفتم:

- سلام آقا سامان، هیچی والا دلمون تنگ شده بود. اومدم ببینمت.

خندید و گفت:

- نه والا فکر کنم بیشتر گشنت شده، نه دلت تنگ شده.

خندیدم و گفتم:

- خب اونم یه بخشی از دلتنگیه!

خنده کوتاهی کرد و به یکی از کسایی که براش کار می‌کرد گفت:

- بیا ببین آقا چی می‌خوان.

پسر جوان، که بهش می‌خورد حدود شونزده سال سن داشته باشه گفت:

- سلام. چی سفارش می‌دین؟

- دوتا بندری و دوتا نوشابه کوچیک.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

لبخندی زد و احتمالا چیزی که گفتم رو تو دفترچه‌ش یادداشت کرد و گفت:

- حدودا ده دقیقه دیگه آماده‌ست.

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و به سامان نگاه کردم که نگاهش جای دیگه بود و لبخندی عریض روی لبش بود. با کنجاوی مسیر نگاهش رو گرفتم و به

دختری مو بلوند و مانتویی رسیدم که پشت یکی از میزهای چوبی نشسته بود. مثل این که سامان هم دل داده به دلدار! سرفه مصلحتی کردم تا حواسش جمع بشه. جمعیت زیادی در مغازه نبود. فقط پنج میز پر بود. اون دختر هم ظاهرا با دوستش اومده بود. باز سرفه کردم که سامان به خودش اومد و گفت:

- چیز... ببخشید...! چرا سرپایی، وای من حواسم نبود ببخشید.

و یک میز در نزدیکی میز اون دو دختر انتخاب کرد. روبه روی هم نشستیم. به رامین تکست دادم بیاد داخل. موبایلم رو روی میز گذاشتم که سامان گفت:

- چه خبر از رامین؟

با تعجب پرسیدم:

- رامین رو از کجا می شناسی؟

- ماشینم یه مدت دستش بود. هر جا می بردمش می گفتن نمی تونیم درستش کنیم تا آخر آدرس رامین رو پیدا کردم. می گفتن کارش ردخور نداره. رفتم پیشش، یکم طول کشید ولی درست شد. دیگه تو اون رفت و آمدها و صحبت ها فهمیدم با تو زندگی می کنه.

ابروهام بالا پریدن. گفتم:

- اتفاقا اونم این جاست. گفتم بیاد تو.

لبخندی از سر ذوق زد و گفت:

-! چه خوب! خوشحالم کردین شما دوتا امشب.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. می شناختمش. آدمی گرم و صمیمی بود و حسابی دوست و رفیق داشت. تیپ معمولی و امروزی داشت. تیشرت مشکی که روش نوشته بود: «کوچه علی چپ» و شلوار جین. بالأخره رامین اومد داخل و به محض دیدن من به طرف میز اومد. بعد از خوش و بش کردن با سامان هر دو روی صندلی

نشستن و گرم صحبت شدن. کم کم من هم وارد بحثشون کردن. جوری که نفهمیدم کی سفارش‌ها رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. بعد از خوردن غذا هم کمی گپ زدیم. در واقع الان می‌شد گفت به ریحانه دروغ نگفتیم!

به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیک به دوازده بودم. اشاره‌ای به رامین کردم که یعنی بحث رو جمع کنه. رو به سامان کردم و گفتم:

- شرمند زحمت دادیم داداش.

- نه چه زحمتی، هر وقت اومدین قدمتون رو چشمام. رامین گفت:

- لطف داری سامان جان، نداشتی حساب هم کنیم شرمنده شدیم.

سامان به شوخی به بازوی رامین زد و گفت:

- نه بابا این چه حرفیه می‌زنی، من و تو نداره که! دیگه یه ساندویچ هم نمی‌تونم مهمونتون کنم!؟

هر دو تشکر کردیم و بعد از این‌که سامان از هر دومون قول گرفت بازهم بیایم پیشش اون‌جا رو ترک کردیم. سوار ماشین شدم و استارت زدم. به محض سوار شدن رامین پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت دکه کنار بیمارستان رفتم. رامین گفت:

- چه آدم باحالی بود. خدا بده از این رفیق‌ها.

بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

- همیشه همین‌طور بود. تو مدرسه هم غذاش رو نصف می‌کرد با بچه‌ها. گرچه خیلی‌ها هم وحشی بودن و از خدایشون بود و اگر نمی‌داد هم به زور می‌گرفتن، اما کم کم فهمیدن سامان ذاتاً مهربونه.

بالأخره به دکه رسیدیم. ساعت دقیقاً دوازده نیمه شب بود. به فاصله ده متر از دکه پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم. صاحب دکه ظاهراً رفته بود و بسته بود. با قدم‌های آرام به سمت دکه می‌رفتم. رامین پرسید:

- می‌بینیش؟

لرزش صدایش بهم فهموند ترسیده. سر جام ایستادم که گفت:

- چیه؟

نگاهش کردم و گفتم:

- رامین اولین بارت نیست و فکر نکنم کاری کنه. نترس.

رامین حق به جانب گفت:

- کی گفت من ترسیدم؟

- مشخصه!

چیزی نگفت و به راه با همون قدم‌های آرام ادامه دادم. مدام پشت سر و اطرافم رو نگاه می‌کردم و رامین هم دنبالم می‌اومد. شمشادهایی که پشت کنار و اطراف دکه کاشته شده بود دیدم رو محدود می‌کرد. از شمشادها عبور کردیم. فضای کوچک پشت دکه که با چمن پوشیده شده بود نیمه تاریک بود و چمن‌ها مرطوب بودن.

ناگهان از گوشه چشم همون پسر رو دیدم که به این‌جا نزدیک می‌شد. تا رسید گفت:

- چه آن تایم!

بی‌توجه گفتم:

- خب، می‌خواستی بگی چیکار کنیم!

پسر روی همون تنه بریده درخت نشست و گفت:

- مطمئنی می‌خوای انجامش بدی؟

رامین با کنجکاوی گفت:

- چی می‌گه؟

رو به رامین گفتم:

- می‌گه مطمئنی می‌خوای انجامش بدی؟

رامین کمی فکر کرد و گفت:

- بگو تا ببینم چی باشه.

پسر به رامین نگاهی انداخت و سپس رو به من گفت:

- روح اولت، در واقع همون روح کوچک و اضافی که داره اذیتت می‌کنه ضعیفه!
ضعیف‌تر از روح اصلیت. باید کاری کنی که این روح ضعیف بمیره.

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟!

رامین پرسید:

- چی می‌گه؟

گفتم:

- صبر کن.

پسر از جاش بلند شد و ادامه داد:

- یعنی باید روح ضعیف رو بُکشی.

با تعجب گفتم:

- یعنی باید بمیرم؟

پسر گفت:

- در واقع بله، باید ایست قلبی کنی یا بری تو کما. چون ضعیفه کما هم افاقه می‌کنه. انجام دادنش با خودته.

و همون طور که دور می‌شد گفت:

- ماشین گشت همین اطرافه، برید خونه. موفق باشی.

خواستم چیزی بگم که دیدم نیست. از پشت دکه اومدم بیرون و سراسیمه اطراف رو نگاه کردم اما اثری ازش نبود. رامین کنجکاو و نگران سؤال می‌پرسید، اما نمی‌تونستم جواب بدم. مدام این سؤال توی ذهنم بود که اگر واقعا بمیرم چی؟ اگر برم تو کما و برنگردم چی؟ کلید ماشین رو از جیب شلوارم در آوردم و به رامین دادم و گفتم:

- تو رانندگی کن.

رامین با تعجب گفت:

- چی بهت گفت این قدر پُکیدی؟

سرم رو انداختم پایین و به سمت ماشین رفتم و گفتم:

- می‌گم بهت.

رامین هم تو ماشین نشست و ماشین روشن کرد و راه افتاد.

کمی گذشت که سکوت بینمون رو شکست و گفت:

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

دستم رو زیر چونه‌م زدم و آرنجم رو روی در گذاشتم و گفتم:

- باید اون روح رو بکشم. باید بمیرم.

با بهت گفت:

- می‌خوای اون پسره رو بکشی؟

- نه بابا، روح خودم رو. همین روح اضافی که می‌تونه بقیه ارواح رو ببینه؛ همین که آزاد نشده.

ناگهان زد کنار و به سمت برگشت و با بهت گفت:

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟ اگه برنگردی چی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

به صندلی‌ش تکیه داد و دستش رو روی فرمون گذاشت. گفتم:

- دیوونه بشم بهتره یا این که بمیرم؟

رامین نگاهم کرد و گفت:

- شاید اون روح دروغ می‌گه!

بلند گفتم:

- چرا باید دروغ بگه؟ هدفش از دروغ گفتن چیه؟ آره همه اینایی که دارم می‌گم دور از واقعیت هست، تعجب برانگیزه اما مگه چاره دیگه‌ای هم دارم؟

رامین نگاهم کرد و چیزی نگفت. آروم گفتم:

- برو خونه، ساعت یکه دیگه.

بی‌حرف ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

چند شبی از اون گذشت و هر روز به خود درگیریم اضافه می‌شد. سردرگم و کلافه بودم. ته دلم روشن بود و می‌خواستم این روش رو امتحان کنم. خسته بودم، کلافه بودم و می‌خواستم خلاص شم از این وضع حتی اگه بمیرم. به لپ‌تاب باز روبه‌روم نگاه کردم که مثلا داشت فیلم پخش می‌کرد، اما حواس من جای دیگه بود. ریحانه کنارم نشسته بودم و یه ظرف پفک رو بغل کرده بود و محو سریال شده بود.

با گوشه چشم نگاهش کردم. کنار دهنش پفکی شده بود و موهاش رو گوجه‌ای بالای سرش جمع کرده بود. لباس آستین کوتاه گشادی پوشیده بود.

وقتی فهمید نگاهش می‌کنم با تعجب گفت:

- چیزی شده؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- نه. داشتم فیلم نگاه می‌کردم.

خندید و گفت:

- نه، ضایع‌تر از این حرف‌هایی.

لبخندی زدم و به صفحه لپ‌تاب خیره شدم که گفت:

- نگاه کن.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- جانم؟

چرخید و روی مبل چهارزانو نشست و گفت:

- چرا حس می‌کنم چند وقته خودت نیستی؟! چی شده؟

به موهاش نگاه کردم و گفتم:

- هیچی. چیزی نشده.

- به من که دیگه نمی‌تونوی دروغ بگی. می‌دونم یه چیزی شده.
چیزی نگفتم. ظرف پفک رو روی میز کنار لپ‌تاب گذاشت و گفت:
- نگاهم کن. تو چشم‌هام نگاه کن بگو چیزی نشده تا باور کنم. اگر نتونستی باید بهم بگی.
- ل**ب‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم. می‌دونستم خیلی تیزه و لو میرم. به لباسش نگاه کردم و گفتم:
- چیزی نشده.
- دستش رو جلو آوردم و چونه‌م رو گرفت و آروم بردش بالا جوری که مجبور شدم تو چشماش نگاه کنم. دستش و برداشت و گفت:
- یکم پفکی شدی اما الان خوب شد. خب بگو. باور کن من دختر غشی نیستم می‌تونوی بهم بگی.
- خندیدم و گفتم:
- در اون شکی نیست، اما نمی‌خوام نگران شی.
- با لجبازی گفت:
- نمی‌شم، یعنی می‌شم اما اگه نگی بیشتر نگرانم.
- نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف ماجرا. اول فکر کرد سرکارش می‌ذارم اما بعد باور کرد. همون‌طور که با گوشه لباسش ور می‌رفت گفت:
- حالا باید چیکار کنیم؟ مطمئنی می‌خوای انجامش بدی؟
- آره مطمئنم.
- سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

- چتر نیوردی؟

- نه یادم رفت.

- چه عالی!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مسخره می‌کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه من غلط کنم.

همون طور که قدم می‌زدیم گفت:

- پس چرا گفتمی عالیه؟

دستش رو گرفتم و گفتم:

- چون می‌خوام چترت بشم، وجود یه چتر دیگه لازم نیست.

دست راستم رو دور شونه‌ش انداختم.

گونه‌هاش رنگ گرفتن و گفت:

- شیطون شدی.

خندیدم و چیزی نگفتم. دست چپم رو توی جیب شلوار جینم فرو بردم. راه زیادی

به بیمارستان نمونده بود. از شانس خوب من امروز شیفتمون باهم افتاده بود. اول

صبح بود و خیابون حسابی خلوت بود. بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

- آخرش چی میشه؟ عروسی و این چیزها رو می‌گم!

- بذار این مکافات تموم بشه، بعد فکر اونم می‌کنیم.

ناگهان ایستاد و گفت:

- یعنی هیچ راه دیگه‌ای نیست؟

ایستادم و سرم رو تکون دادم. گفتم:

- اصلا معلوم نیست این راهش باشه یا نه!

دوباره راه افتادیم. همون طور که با پاهام به سنگ کوچکی ضربه می‌زدم، گفتم:

- ولی بدون، اگر هر اتفاقی بیوفته عشق من به تو تغییر نمی‌کنه؛ هر اتفاقی!

نگاهم کرد و گفت:

- منم همونی که تو گفتی، هر اتفاقی!

خندیدم و گفتم:

- نه قبول نیست، باید بگی. بگو!

خنده آرومی کرد و شمرده گفت:

- من قول میدم که هر اتفاقی بیفته عاشق شما بمونم جناب!

لبخندی زدم و به نیم‌رخش نگاهی انداختم.

نزدیک در بیمارستان بودیم که ریحانه گفت:

- یکم فاصله بگیریم بد نیست؟!

با لجبازی گفتم:

- نه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- باز رگ لجبازیت گرفت؟

خندیدم و دستم رو از روی شونه‌ش برداشتم و کنار هم قدم زنان به حیاط بیمارستان

وارد شدیم. نگهبان با دیدن ما به طرفمون اومد و گفت:

- سلام صبحتون بخیر.

با لبخند جلو رفتم و باهم دست دادیم و گفتم:

- سلام صبح شما هم بخیر، خسته نباشید.

ریحانه هم «صبح بخیر» گفت و با هم وارد بیمارستان شدیم. برای لباس عوض کردن از هم جدا شدیم. لباسم رو با فرم بیمارستان عوض کردم و یک راست به آی سی یو رفتم.

حسام و سهیل کنار نوید، تازه کاری که هفته پیش استخدام شده بود، ایستاده بودند. جلو رفتم و محکم به کمر حسام کوبیدم و گفتم:

- به آقا حسام، ما رو نمی بینی خوشحالی؟!

حسام چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- زهرمار، این قدر غمگینم که یه لقمه از گلوم بالا نمیره، دوتا دوتا می خورم.

لبخند معنا داری زدم و گفتم:

- بخور نوش جونت.

سهیل خندید و به نوید اشاره کرد و گفت:

- ایشون نوید هستن، مدتی که قهر کرده بودی اومدن.

با نوید دست دادم و گفتم:

- سلام محمد هستم.

نوید که بهش می خورد بیست و هشت ساله باشه، دستم رو فشرد و با چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ش نگاهم کرد و گفت:

- نویدم، خوشبختم.

سهیل پرید وسط و گفت:

- خب دیگه جلسه معارفه رو تموم کنید برید سرکارتون تا سوپرایزر نیومده سرویسمون کنه.

حسام نگاهم کرد و گفت:

- آره بهتره من و محمد بریم یه قهوه بگیریم.

سهیل نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

- آره برید واسه ما هم بگیرید.

به حسام که کمی مشکوک میزد نگاه کردم و گفتم:

- من صبح قهوه خوردم.

سهیل گفت:

- بازم بخور.

حسام تقریباً من رو به زور برید بیرون بیمارستان تو حیاط. بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و عصبی گفتم:

- بله؟ چیه؟ نمیبینی داره بارون میاد؟

- رگبار نیست که، چهارتا قطره این حرفها رو نداره.

دستهام رو توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

- خب، بگو.

یکم این پا و اون پا کرد و گفت:

- خب... چجوری بگم... .

سؤالی نگاهش کردم که گفت:

- واقعا متاسفم محمد، نمی‌خواستم فکر کنی که یه دیوونه‌ای یا بهت بی‌احترامی کنم. باور کن من فقط نگرانت بودم.

با بی‌اعتنایی گفتم:

- باشه.

بارون شدیدتر شده بود. خواستم برم داخل بیمارستان که بازوم رو گرفت. ایستادم اما نگاهش نکردم. با شرمندگی گفتم:

- داداش کوتاه بیا دیگه، چیکار کنم خوبه؟

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌تونستی به خودم بگی؟

سرش رو پایین انداخت. به نقطه نامعلومی نگاه کردم و گفتم:

- مشکلی نیست.

خندید و بغلم کرد. درحالی‌که سعی می‌کردم نخندم گفتم:

- زهرمار مرتیکه گنده خجالت نمی‌کشه، عین این بچه دبستانی‌ها!

ازم جدا شد. درحالی‌که به سمت بیمارستان می‌رفتم گفتم:

- بیا برو تو خیس شدی.

باهم وارد ساختمون بیمارستان شدیم. موهام کمی خیس شده بود، امان از بارون بهاری؛ بی‌خبر میاد و میره. اگه می‌دونستم یه چیز بهتر می‌پوشیدم. ریحانه رو تو راهرو دیدم. با دیدنش نیشم تا بناگوش باز شد. رفتم طرفش که متوجهم شد و ایستاد. لبخندی زد و گفت:

- مگه نباید بخش آی سی یو باشی؟

- کیه که از بارون خوشش نیاد؟ نصف بیمارستان بیرونن؛ بارون ندیده‌ها!

خندید و گفت:

- خودتم اون بیرون بودی ها!

- خب من بارون ندیده‌م.

خندید و چیزی نگفت. حسام اومد نزدیکمون و گفت:

- سلام خانم دکتر. خسته نباشین.

ریحانه نگاهش کرد و گفت:

- ممنون آقای امیری، شما هم خسته نباشید.

حسام با کنجکاوی نگاه کرد و گفت:

- همو می‌شناسین؟

به ریحانه نگاه کردم و بعد به حسام. گفتم:

- از شناختن یه چیز اون ورتر!

حسام با تعجب گفت:

- دوستین؟

ریحانه خندید و گفت:

- نه آقای امیری.

حرف ریحانه رو ادامه دادم و گفتم:

- خواستگارشم!

سهیل با بهت نگاه کرد و گفت:

- چرا نگفتی پس، عجب آدمیه ها!

و با خنده ادامه داد:

- خب حالا کی بیایم شیرینی بخوریم؟

ریحانه گفت:

- شیرینی هم می‌دیم اما، اول باید تکلیف یه سری چیزها روشن شه بعد.

و پشت بندش چشمک بامزه‌ای بهم زد. سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و به حسام گفتم:

- آره، یه سری مشکلات هست که اون‌ها باید حل بشن بعدش در خدمتیم.

و بعد شروع کردیم به تره خورد کردن برای هم که مبارک باشه و ایشالله روزی شما و این چیزها که ناگهان دستی روی شونه‌م نشست و همون دسته هم گفت:

- آقای محترم به جای خوش و بش کردن بفرمایید سر کارتون.

برگشتم دیدم سوپروایزر جدید. خواستم چیزی بگم که حسام گفت:

- ببخشید، چشم.

و دستم رو گرفت و عین کش تنبون دنبال خودش کشید. ایستادم و دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- چرا همچین می‌کنی؟

- می‌خواستی چی بگی خب؟ جلو این زبون درازی نکن ها! این از اون کله خراست می‌زنه اخراجت می‌کنه.

با تعجب گفتم:

- این که اندازه نوح سن داره، واسه چی آوردنش این‌جا؟

با حرص گفت:

- پشتش پره، پارتی داره اونم کلفت! حالا حالاها باید تحملش کنیم.
- فرم بیمارستان رو با شلوار جین و پیرهن چهارخونه عوض کردم و به دنبال ریحانه رفتم.
- کیف به دست وسط راهرو منتظرم ایستاده بود. با دیدنم لبخند زد و به طرفم اومد و گفت:
- خسته شدی.
- وزنم رو روی پای چپم انداختم و گفتم:
- آره خیلی، امروز دوتا فوتی داشتیم.
- دوتا فوتی؟! -
- با گیجی گفتم:
- آره دیگه، یکیش که اون پیرمرده بود، یکی هم اون پسره که ترکیده بود.
- با بهت گفت:
- محمد... .
- ادامه نداد و به اطراف نگاه کرد. سؤالی نگاهش کردم که دستم رو گرفت و سرسری با همه خداحافظی کردیم و از بیمارستان بیرون اومدیم.
- خبر ازدواجمون رو هم حسام تو همه بیمارستان پخش کرده بود! می‌دونستم نخود تو دهنش خیس نمی‌خوره. تا اومدیم بیرون ریحانه ایستاد و رو به من گفت:
- امروز اگر بخوای فقط آی سی یو رو در نظر بگیریم چهارتا فوتی داشتیم محمد.
- با تعجب گفتم:
- واقعا؟ من بالاسر دوتاشون بودم فقط. اون دوتا کی بودن؟

- یکیش یه دختر جوون نوزده ساله بود خودکشی کرده بود. همون که کلا بور بود. با بهت گفتم:

- نیم ساعت پیش داشت ازم آدرس می‌پرسید، چی می‌گی؟
با دهن باز نگاهم کرد و گفت:

- خب اون روح بوده.

پوفی از حرص کشیدم و کلافه به بطری خالی زیر پام ضربه زدم.
ریحانه بازوم رو گرفت و گفت:

- خب حالا دیگه. نگفتم اعصاب خورد شه، گفتم بیشتر مراقب باشی.
نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون.

تو همون خیابون صبح بودیم با این تفاوت که الان حسابی شلوغ و پر رفت و آمد بود. صدای ماشین و موتور اجازه نمی‌داد صدامون درست بهم برسه، اما ما به کلمات احتیاج نداشتیم؛ تنها چشم‌هامون برای هم کافی بود.

بیمارستان تا خونه راهی نبود، پس زود رسیدیم. رامین امروز مجبور شده بود خودش آشپزی کنه. شرط می‌بندم تخم مرغ درست کرده اون هم با نون خشک یا شاید برنج وا رفته.

ریحانه کلید روی در قهوه‌ای خونه انداخت. از حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم. رامین با پیشبند آشپزی به استقبالمون اومد. هوا بوی زرشک پلو با مرغ می‌داد. رامین گفت:

- سلام خدمت دو مرغ عاشق. چطورین؟

ریحانه با تعجب گفت:

- این بوی چیه؟ درست متوجه شدم؟

رامین نچ نچی کرد و گفت:

- جواب سلام واجبه ها آجی خانم!

با خنده گفتم:

- سلام حاج رامین، خوبیم به لطف شما.

هر دو به طرف آشپزخونه رفتیم. رامین گفت:

- حاجی عمته. بیا ببین چه کردم.

ریحانه رفت تو آشپزخونه و به قابلمه ها ناخونک زد و گفت:

- بوش که خوبه، تا ببینم مزهش چطوره.

گفتم:

- اگه مزهش خوب بود، شوهرش می‌دیم به اصغر قصاب محل.

رامین صدایش رو نازک کرد و با مسخرگی گفت:

- وا خدا مرگم بده، اصغر قصاب دست بزن داره، تو عمرش زن ندیده من رو با

گوشت گوسفند اشتباه می‌گیره. دیگه خود دانید.

ریحانه خنده ریزی کرد و به بازوی رامین ضربه زد و گفت:

- خدا نکشتت بشر.

با خنده به اتاقم رفتم و لباسم رو با شلوار مشکی و تیشرت آبی رنگ عوض کردم و

به آشپزخونه رفتم. رامین میز رو چیده بود. دیس زرشک پلویی وسط میز گذاشته

بود و سمت راستش مرغ و سمت چپش سیب زمینی سرخ کرده که عاشقش بودم.

بشقاب و چنگال و قاشق هم دور تا دور میز چیده بود. یکی از صندلی‌ها رو عقب

کشیدم و روش نشستم و گفتم:

- چه عجب، گفتم تخم مرغ باید بخورم امروز.

ریحانه هم اومد و گفت:

- والا منم همین فکر رو کردم.

رامین نشست پشت میز و گفت:

- بابا شما خیلی دست کم گرفتین. اینترنت که باشه که دیگه این حرفها چیه. دستورش رو از نت گرفتم.

هر سه روبه روی تلویزیون نشسته بودیم و تخمه می شکستیم. رامین تخمه‌ای تو دهنش گذاشت و گفت:

- سر چی می بندی؟

پرسیدم:

- چی؟

- شرط رو می گم.

نیشخندی زد و ظرف تخمه رو برداشتم و گفتم:

- سر یه شام.

رامین رو به ریحانه که خیره تلویزیون بود، پرسید:

- تو چی؟

ریحانه مثل خودم نیشخند زد و گفت:

- سر یه ناهار، ناهار فردا با من اگه بردی!

من و ریحانه، هر دو رو به رامین گفتیم:

- تو چی؟

رامین مشتکی تخمه برداشت و گفت:

- کارت بانکیم.

من و ریحانه هر دو با تعجب و شگفتی بهش زل زدیم. مشتکی تخمه برداشتم و گفتم:

- نه بابا خفن! این قدر مطمئنی تیمت می‌بره؟

پوزخند مسخره‌ای زد و گفت:

- پس چی؟ مگه همه مثل شمان!

سری از روی تأسف تکون دادم و رو به ریحانه گفتم:

- خب عزیزم چی می‌خواهی بخری فردا؟

ریحانه خندید و گفت:

- وایستا ببازه یا می‌زنه زیرش یا دو تومن می‌ذاره تو کارتش. از این دو حالت خارج نیست.

رامین بی‌توجه به تلویزیون خیره شد و گفت:

- چه پاسیه میدی آخه ملعون؟! این رو کی گذاشته تو زمین! شتر جاش می‌داشتن کارایی بیش‌تری داشت.

مدتی به همین منوال گذشت تا این‌که نیمه‌ی اول تموم شد و ایما و اشاره‌های رامین و ریحانه شروع شد. ظاهراً داشتم تبلیغ نگاه می‌کردم، اما در واقع حواسم به این دو تا ضایع بود. رامین مثل شتر، هر چند دقیقه گردنش رو تکون می‌داد و ریحانه هم بدتر از اون هی روی مبل ول می‌خورد و چشم‌هاش رو چپ می‌کرد. دست آخر عصبی شدم و بلند گفتم:

- برم تو اتاق بهتر نیست؟

ریحانه لبخند مضحکی زد و گفت:

- اه... نه بابا چی می‌گی واسه خودت، ما با تو نیستیم که!

عاقل اندر فیس نگاهش کردم که خودش رو جمع کرد و گفت:

- رامین کارت داره.

به رامین نگاه کردم که گفت:

- نه بابا چرت می‌گه، خودش کارت داره روش نمی‌شه.

به ریحانه نگاه کردم که دیدم به رامین چشم‌غره‌ای رفت و رو به من گفت:

- راستش ما می‌خواستیم بگیریم لازم نیست جونت رو به خطر بندازی، ما همین‌جوری که هستی دوست داریم و خواهیم داشت. هر کاری کنی خطرناکه و ریسکش بالاست؛ ما نمی‌خوایم از دستت بدیم محمد.

و با چشم‌های اشکی به من خیره شد. سرم را پایین انداختم که رامین دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- راست می‌گه، این کار رو نکن. هنوز که اتفاقی نیفتاده، اگر حرف پسره راست باشه مشخص می‌شه، هنوز اتفاقی نیفتاده می‌خوای خودت رو بُگشی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- اتفاقی نیفتاده رامین؟

ریحانه گفت:

- چرا خب، اما بهشون توجه نکن؛ البته اون‌ها هم نگرانتن.

رامین گفت:

- تو آی‌سی‌یو مُرده زیاده، می‌خوای بخشت رو عوض کن.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- من به اون‌جا عادت کردم رامین.

ریحانه گفت:

- به بخش جدیدم عادت می‌کنی ولی کاری نکن، باشه؟

کمی مکث کردم و گفتم:

- باشه.

ریحانه صورتش رو جلوتر آورد و گفت:

- نگاه کن.

نگاهش کردم که گفت:

- قول میدی؟

خیره شدم بهش و گفتم:

- قول میدم.

رامین دستش رو از روی شونهم برداشت و گفت:

- کمکت می‌کنیم باهات کنار بیای. یادت باشه که ما رو داری.

به شونهم ضربه‌ای زد و گفت:

- خودت رو آماده کن که باید شام بدی، شروع شد.

دوباره هر سه به تلویزیون خیره شدیم اما این بار من تو فکر دیگه‌ای بودم.

رامین درحالی‌که کت و شلوارم دستش بود وارد اتاق شد و اون رو با احتیاط روی تخت گذاشت و گفت:

- حموم رفتی؟

حوله‌م رو دور کمرم محکم کردم و گفتم:

- به نظر خودت چی، رفتم؟

رامین نگاهی بهم انداخت که دستم رو روی چشم‌هایش گرفتم و با خنده گفتم:

- روت رو بکن اون‌ور نکبت!

رامین دستم رو کنار زد و روش رو به دیوار کرد و گفت:

- چشم عالی‌جناب. انگار چی هست حالا، چهار تا استخون!

پیرهن سفیدم رو از کمد بیرون کشیدم و گفتم:

- من که چهار تا استخونم بهتره تا تو. نمی‌خوای رژیم بگیری؟

برگشت طرفم و همون‌طور که به شکمش نگاه می‌کرد، گفت:

- چشمه مگه بچم؟ کجای من چاقه اصلاً؟ دو کیلو دیگه این حرف‌ها رو نداره.

یقه پیرهنم رو صاف کردم و گفتم:

- دو کیلو هم دو کیلوعه، این دو کیلو رو ول کنی تا بیست کیلو میره.

رامین کت سورمه‌ای رنگش رو از چوب لباسی چنگ زد و همون‌طور که بیرون می‌رفت گفت:

- هر وقت از پیتزا گذشتم چشم، رژیم هم می‌گیرم.

با خنده سری از تأسف تکون دادم و شلوار مشکی رنگم رو از روی تخت برداشتم و پوشیدم. موهام رو که دیروز به دست آرایشگر سپرده بودم رو شونه زدم و کادوی

ریحانه که به ساعت سفید رنگ بود رو برداشتم و جعبه حلقه رو تو جیب کتم گذاشتم و کتم رو پوشیدم.

از خانواده‌ی ریحانه، خاله‌ش و دخترخاله‌هاش و کلاً فامیل مادریش می‌اومدن و از فامیل من هم فامیل مادریم. کلاً هر دومون با فامیل پدری مشکل داشتیم.

یک هفته‌ای از دربی می‌گذشت و طبق معمول تیم انتخابی من و ریحانه برد و همون طور که ریحانه پیش‌بینی کرده بود، اتفاق افتاد. رامین زیر شرطش زد اما به زور به شام ازش گرفتیم.

با صدای زنگ تلفنم از فکر بیرون اومدم و تلفن رو جواب دادم:

- الو، سلام ریحانه آماده‌ای؟

- کامل نه، به ساعت دیگه بیا.

- چشم. مواظب خودت باش.

- دوستت دارم، فعلاً.

تلفن رو با لبخند قطع کردم و تو جیبم گذاشتم و از خونه بیرون زدم. امروز روز مهمی بود، خیلی مهم!

رفتم سر خیابون و تاکسی گرفتم و تا گل‌فروشی فقط به این فکر می‌کردم که ریحانه چه شکلی شده!

خیلی زود به گل‌فروشی رسیدیم و از ماشین پیاده شدم. کرایه تاکسی رو حساب کردم و وارد مغازه شدم. صاحب مغازه (آقای ولی) از روی صندلی‌ش بلند شد و با لبخند به طرفم اومد. دستم رو در دستش گذاشتم و گفتم:

- سلام ولی‌جان اومدم برای ماشین. آماده‌ست؟

دستم رو فشرد و گفت:

- سلام آقا داماد! به بچه‌ها سپرده بودم، الان میرم نگاه می‌کنم.

همراه آقا ولی به کوچه پشت گل‌فروشی رفتیم و ماشین رو آماده و حاضر دیدم. تعدادی گل قرمز ریسه‌مانند جلوی ماشین رو تزئین کرده بودند و یک قلب درست شده از همون گل‌ها در پشت ماشین بود. لبخند زدم و به طرف ماشین رفتم و بازش کردم و کمی نگاهش کردم. آقا ولی دستی به گل‌های روی ماشین کشید و گفت:

- خوبه؟

همون‌طور که به ماشین نگاه می‌کردم، گفتم:

- عالیه!

هزینه تزئین ماشین رو پرداخت کردم و سوار ماشین شدم. با تشکر کوچکی از آقا ولی از گل‌فروشی دور شدم و به سمت آرایشگاهی رفتم که ریحانه و دخترخاله‌ش اون‌جا بودن. البته فکر می‌کنم دخترخاله‌ش تا الان رفته باشه محضر. مدتی بعد به آرایشگاه رسیدم و از خدمه‌ش درخواست کردم به ریحانه خبر بده که اومدم. همون‌طور که با سوییچ ماشین توی دستم بازی می‌کردم، صدای ریحانه رو شنیدم:

- محمدا!

سرم رو بالا آوردم و یک فرشته رو روبه‌روم دیدم. خدای من! لباس پفی قرمز رنگ و تاج قرمزی که حتی از زیر شل توری قرمزش معلوم بود مانند یک تکه یاقوتش کرده بود. تپش قلبم بالا رفت و چشم‌هام ستاره بارون شده بودن. خواستم جلوتر برم و بغلش کنم اما اشک مانع دیدم شده بود. اشک شوقی که دلیلش ریحانه بود، ریحانه‌ی من!

ریحانه آروم جلوتر اومد و روبه‌روم ایستاد. اشک‌هاش رو با سر انگشت‌هاش پاک کرد و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

جلوتر رفتم و در آغوشش گرفتم و با صدایی گرفته گفتم:

- یکی باید از خودت پیرسه.

ریز خندید و کمی ازم فاصله گرفت و خیره در چشمهام گفت:

- دوستت دارم محمد.

- من بیش‌تر دوستت دارم.

و در ماشین رو براش باز کردم و ادامه دادم:

- بریم؟

دستم رو جلوش دراز کردم و دستش رو در دستم گذاشت و لبخندی زد و گفت:

- بریم.

در رو بستم و ماشین رو دور زدم و سوار شدم. ماشین رو روشن کردم و گفتم:

- الان همین‌طوری بریم محضر بد نیست ها!

خندید و گفت:

- چه عجله‌ای! صبرت باشه.

خندیدم و گفتم:

- نه دیگه نمی‌تونم، چه انتظاری از من داری ها! تو این لباس ببینمت و صبر کنم؟

صدای آهنگ رو زیاد کردم و مدتی بعد به آتلیه مورد نظر رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و در رو برای ریحانه هم باز کردم و کمکش کردم با اون لباس بزرگ و پفی از ماشین پیاده شه. لباس دکلمته‌ای که روی سینه‌ش نگین کاری شده بود و تا پایین لباس این نگین کاری کم‌تر می‌شد. دست در دست هم وارد آتلیه شدیم. آتلیه‌ای که صاحبش دوست ریحانه بود و امشب هم به مراسم دعوت بود. دوست ریحانه خانم

کیانی با لباس شبی بلند به رنگ ارغوانی در آتلیه منتظر ما ایستاده بود. با دیدن ما به طرفمون اومد و گفت:

- سلام خوش اومدین.

و ریحانه رو در آغوش گرفت و گفت:

- مبارک باشه، ان‌شالله به پای هم پیر شید.

تشکری کردیم که گفت:

- برید اتاق ته سالن الان میام.

هر دو به همان اتاقی که گفت رفتیم. اتاقی با لوازم عکاسی و فیلم‌برداری و پرده‌ها و صندلی‌های مختلف بود که در کنارش یک آینه بزرگ سلطنتی وجود داشت. کیانی وارد اتاق شد و چند ژست دو نفره در کاتالوگ به ما نشون داد. چندتا رو خودش و چندتا رو ما انتخاب کردیم و مشغول عکس گرفتن شدیم. پس از گذشت حدود دو ساعت، این پروژه تموم شد و حالا باید به محضر می‌رفتیم.

کیانی همون‌طور که دوربین رو سر جاش می‌ذاشت، گفت:

- شما برید من با تاکسی میام.

ریحانه شنلش رو محکم کرد و گفت:

- نه نه، اصلاً اگه بذارم با تاکسی بری. با ما بیا.

کیانی دو بله مانتویی که روی لباسش پوشیده بود، رو بهم نزدیک‌تر کرد و گفت:

- نه بابا زشته، چی من با ماشین عروس بیام؟ نه نه، خودتون برید من با تاکسی میام.

سری تگون دادم و گفتم:

- نه زشت چیه؟ بفرمایید باهم می‌ریم. مسیر که یکیه، ماشین هم که خودش میره.
زشت چیه؟

با حالت شرمنده‌ای گفت:

- ببخشید مزاحم می‌شم به خدا.

ریحانه لبخندی زد و گفت:

- نه بابا مزاحمی. خیالت راحت ما کاری نمی‌خواستیم بکنیم.

کیانی ریز خندید و با برداشتن کیفش، همراهمون اومد. هر سه سوار ماشین شدیم
که گوشی ریحانه زنگ خورد. جواب داد:

- الو، رامین چیه؟

- ...

- آره تو راهیم.

- ...

- چی چی مهمون‌ها گشهن؟ تازه ساعت نه!

- ...

- باشه، باشه. می‌گم اومدیم.

قطع کرد و رو به من گفت:

- وای وای اگه بدونی این چه کرمی ریخته!

با تعجب گفتم:

- کی؟ رامین!

- آره پس کی؟ تو آرایشگاه که بودم، هی پیام می‌داد می‌گفت: «خب سورمه کشیدی الان؟ الان رژ زدی؟ چرا سرت تو گوشیه؟ خوش می‌گذره؟ پیام ببرمت ندمت به محمد؟»

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- همیشه همین‌جوری بود، تو مدرسه هم همیشه چه عزا و چه جشن، کرم ریزیش برپا بود. یه بار مراسم محرم بود تو مدرسه، می‌خواست چای پخش کنه، رسید به یکی از معلم‌ها که خیلی ازش بدش می‌اومد. دقیقاً همون‌جا که مداح داد می‌زد، این رو خالی کرد رو پای معلمش. دو روز اخراج شد ولی بازم آدم نشد. دفعه‌ی بعد آب صابون ریخت کف کلاس که این بنده خدا اومد به فنا بره... .

ریحانه خندید و گفت:

- وای، آره برام تعریف کرده.

کیانی همون‌طور که می‌خندید، گفت:

- آقا رامین همون آقای هستن که گفتن میان عکس‌ها رو می‌برن؟

من و ریحانه با تعجب گفتیم:

- کدوم عکس؟

ریحانه گفت:

- همینی که قراره شاگردت آماده کنه؟ همینایی که الان گرفتیم؟

کیانی کمی مکث کرد و گفت:

- آره همون... .

ولی من احساس کردم همون نیست. پرسیدم:

- مطمئنن؟! کی اومد!

کیانی با تردید گفت:

- آم... آره همونا.

چند لحظه بعد به محضر رسیدیم. مهمون‌ها برای خوش‌آمدگویی به استقبالمون اومدن و پس از پاسخ به تبریک‌ها و ابراز خوشحالی کردن‌هاشون وارد محضر شدیم. سالنی کوچک و شیک که ترکیبی از رنگ‌های سفید و طلایی بود. فامیل‌های مادری ریحانه در طرف چپ، و فامیل‌های مادری خودم در طرف راست سالن بودن و در وسط، جایگاه مخصوص عروس و داماد قرار داشت. دست ریحانه رو در دستم گرفتم. پس از عبور از فرش قرمزی که روبه‌روی جایگاه عروس و داماد قرار داشت. روی صندلی‌های طلایی-سفیدی نشستیم. سفره عقد کوچک و زیبایی روبه‌رومون بود. به چشم‌های ریحانه که تو آینه مشخص بود، نگاه کردم که فهمیدم اون هم من رو نگاه می‌کنه. لبخندی زدیم که صدایی گفت:

- دیر کردین.

سرمون رو بالا آوردیم. خاله‌ی ریحانه بود که این رو گفت. ریحانه لبخندی رو به خاله‌ش زد و گفت:

- آتلیه اسیرمون کرد.

خاله‌ش لبخندی زد و گفت:

- آتلیه‌ها همینن، اسیرت می‌کنن! مبارک باشه خاله‌جان ایشالا به پای هم پیر شید. ریحانه خواست چیزی بگه که صدایی گفت:

- نه خاله‌جان، این‌ها به پای هم جوون می‌مونن ایشالا!

خاله‌ی ریحانه برگشت و رامین رو دیدم که کتش رو روی دست چپش آویزون کرده بود. خاله رو به رامین گفت:

- اون که صد در صد خاله‌جان.

خاله از ما فاصله گرفت و جاش رو به رامین داد. رامین گفت:

- عاقد تا نیم ساعت دیگه میاد.

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و گفتم:

- باشه، دستت درد نکنه.

رامین گفت:

- دست من چرا؟ عاقد میخواد خطبه بخونه. تو هم این جا رو ول کن بیا قسمت مردونه.

باشه ای گفتم که به قسمت مردونه رفت. پس از آن مادر بزرگها جلو آمدن و تبریک گفتند. البته بگذریم که ریحانه از پاک شدن آرایشش به خاطر بوسیدن هاشون حسابی حرص خورد.

ریحانه رو در قسمت خانمها تنها گذاشتم و طبق گفته رامین به قسمت آقایان رفتم. با ورود من، همه شروع به سلام و احوالپرسی و تبریک گفتن کردن که جواب همه رو با حوصله دادم. رامین مدام در حال رفت و آمد و نظارت روی برگزاری مراسم بود. کنار بچه‌های بیمارستان نشستم. سهیل همان طور که به ساعت مشکی رنگش نگاه می‌کرد، گفت:

- عاقد اومده؟

به کت قهوه‌ای رنگش نگاه کردم و گفتم:

- آره اومده. کم کم باید برم اونور.

حسام از دور آمد و کنارم نشست و گفت:

- مبارک باشه داداش، ولی خیلی بی‌شعوری که دیر گفتی!

سهیل و بقیه بچه‌ها هم تأیید کردن و حسام گفت:

- البته به خاطر این هم بود که شیفت‌هاتون باهم نمی‌افتاد.

نیما، یکی دیگر از بچه‌های آی‌سی‌یو، گفت:

- اگه می‌افتاد که لو می‌رفت.

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- می‌خواستم زودتر بگم بهتون ولی راستش یه سری مشکلات بود که باید حل می‌شدن. ممکن بود بهم بخوره خدای نکرده.

رامین نزدیکم اومد و عرق پیشانی‌ش رو پاک کرد و گفت:

- محمد پاشو عاقد می‌خواد بره قسمت خانم‌ها.

از جا بلند شدم و گفتم:

- باشه، ولی به آقایون هم بگین بیان. عاقد هست دیگه روسری سرشونه.

با این حرف من رامین باشه‌ای گفت و آقایون هم همراه من به قسمت خانم‌ها اومدن. توی راه، رو به رامین کردم و گفتم:

- دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی امروز.

رامین لبخندی به رویم زد و گفت:

- نه بابا چه زحمتی، تا باشه از این مراسم‌ها و این زحمت‌ها. این‌ها زحمت نیست؛ رحمته.

لبخندی زدم و با هم وارد قسمت خانم‌ها شدیم. این دو قسمت با یک دیوار شیشه‌ای مات از هم جدا شده بود.

- برای بار سوم می‌پرسم، دوشیزه مکرمه، سرکار خانم ریحانه رحیمی، آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه‌ی معلوم به عقد دائم آقای محمد محمدی درآورم؟

ریحانه نگاهی از توی آینه به من انداخت. لبخند اطمینان بخشی زد که گفت:
- با اجازه برادرم بله.

صدای دست و سوت و هلله سالن رو فرا گرفت، اما من هیچ‌کدوم از صداها رو حس نمی‌کردم. من محو دختری بودم که حالا اسمش تو شناسنامه من بود و اسم من تو شناسنامه اون! از این بعد رویای همیشگیم به واقعیت تبدیل می‌شد. واقعیتی شیرین و خواستنی، خواستنی مثل یه برگ ریحون!

ریحانه من، حالا می‌تونم بگم ریحانه من و چه حس شیرین و قشنگی! ریحانه خیره نگاهم کرد و با چشم‌های اشاره کرد نوبت منه! به خودم اومدم و دیدم عاقد و مهمون‌ها منتظر بله من هستن. سر به زیر انداختم و به قرآن توی دستم نگاه کردم و گفتم:
- بله.

و باز هم صدای خوشحالی اهالی سالن عقد بلند شد. چرخیدم و روبه‌روی ریحانه قرار گرفتم. تکه‌ای از شنل توری قرمزش روی پیشونیش افتاده بود. اون تکه رو کنار زدم و بازو ریحانه رو در دست گرفتم و بر پیشونیش بو*س*ه زدم.

- امشب خونه اومدی نیومدی ها!

با حرص به رامین نگاه کردم که ابروهایش از شیطنت بالا رفته بودند. گفتم:

- زهرمار، بی‌شعور ضد حال!

تک خنده بلندی کرد و گفت:

- شوخی کردم نترس.

سری از روی تأسف تکون دادم. رامین لگدی به سنگ زیر پاش زد و به آسمون نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم محمد، خیلی هم خیالم بابت تو راحت‌تره هم ریحانه.

دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و همون‌طور که تو حیاط بیرون از سالن قدم می‌زدیم گفتم:

- ولی ما خیالمون از بابت تو راحت نیست. نمی‌خواهی زن بگیری؟

رامین نگاهی بهم انداخت و گفت:

- شاید.

با تعجب ایستادم و گفتم:

- وایسا ببینم شیطون، کسی رو دوست داری نه؟

ایستاد و سرش رو زیر انداخت و گفت:

- شاید.

لبخند عریضی روی صورتم شکل گرفت و گفتم:

- کی هست این دختر خوشبخت؟

سرش رو بالا گرفت و گفت:

- خوب... .

کمی مکث کرد و به منی که کنجکاو خیره‌ش بودم نگاه کرد و ادامه داد:

- دوست ریحانه. همونی که آتلیه داره!

با تعجب گفتم:

- واقعا؟! راستی گفت یه سری عکس دادی بهش؛ یه این‌جور چیزی.

- آره یه سری عکس بود گفتم رو شاسی بزنه برام، یعنی برای خودش.

با کنجکاو و هیجان پرسیدم:

- برای خودش؟! -

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- یه سری متن و عکس هست که توشون ازش خواستگاری کردم.

با بهت و خوشحالی کمی اطراف رو نگاه کردم و گفتم:

- چه باحال، چه جذاب، وای نمی‌دونم چی بگم... .

رامین لبخندی زد و به زمین خیره شد. جلوتر رفتم و در آغوشش گرفتم و گفتم:

- مبارکه

- هنوز که بله نگفته.

با اطمینان گفتم:

- می‌گه، کی می‌تونه به تو بله نگه؟

با صدای سهیل به طرفش برگشتیم:

- خوب خلوت کردین ها! محمد تو الان نباید پیش زنت باشی؟

رامین ازم فاصله گرفت و در جوابش گفت:

- فضولی مگه؟ خودت زن نداری؟

سهیل روبه‌رومون ایستاد و گفت:

- نه ندارم. زنم کجا بود!

رامین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- کم‌کم باید مهمونا جمع کنن برن. ساعت یکه!

سهیل پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و گفت:

- تازه گرم شده مجلس. بیا ببین بابابزرگا چه می‌کنن!

خندیدم و گفتم:

- کی؟ بابابزرگ من؟

سهیل سیگارش رو گوشه لبش گذاشت و گفت:

- آره بابا، همشون!

ناگهان صدای دزدگیر ماشینم توجه‌مون رو جلب کرد. با تعجب نگاهی به رامین انداختم و با بیرون کشیدن کلید از جیبم به طرف ماشین رفتم. ماشین رو برای راحتی بیشتر پسرخاله‌م یحیی، برده بود توی خیابون. چون آخرای مراسم بود و کم‌کم باید می‌رفتیم.

به ماشین نزدیک شدیم و با دیدن گربه‌ای که دست کمی از سگ نداشت نفس راحتی کشیدم. کمی از ماشین فاصله گرفتم تا اون‌ورش رو هم نگاه کنم که ناگهان صدای موتور ماشینی رو از نزدیک شنیدم. جوری که انگار صداش توی گوشم بود. صدا نزدیک‌تر شد و فریاد رامین رو شنیدم، اما نمی‌دونستم برای چی فریاد می‌زنه؟ تا این‌که برگشتم و دست چپم رو نگاه کردم و ماشین «۲۰۶» ای با فاصله پنج سانتی از خودم دیدم. خواستم به عقب برگردم اما زمان زود گذشت و با برخورد سپر ماشین به پهلوام روی زمین افتادم. گیج و منگ بودم اما می‌تونستم صدای جیغ ریحانه رو از میون این همه فریاد و سر و صدایی که بالای سرم و اطرافم می‌شنیدم تشخیص بدم. صدای پای افرادی که با عجله به سمت من می‌دویدن رو می‌شنیدم. احساس کردم کسی کنارم نشست. تار می‌دیدم. با دیدن لباس قرمز و صورت خیس از اشک ریحانه خواستم حرفی بزنم اما صدایی از حنجره‌م بیرون نمی‌اومد. به محض شنیدن صدای آمبولانس دیگه چیزی در ذهنم ثبت نشد و به تاریکی مطلق فرو رفتم.

[سوم شخص]

همه و فریاد تمام فضا را پر کرده بود. صدای جیغ و ناله دلخراش عروس مجلس دل همه را به درد آورده بود، اما کسی کاری از دستش بر نمی‌آمد. با آمدن ماشین اورژانس محمد را روی برانکارد قرار دادند و تا بیمارستان راهی‌اش کردند. رامین با گرفتن بازوی ریحانه او را از روی زمین بلند کرد و با چشمانی که به مرز خیس شدن رسیده بودند رو به ریحانه گفت:

- بیا بریم بیمارستان. این سگ‌جونه، من می‌دونم. هیچ‌پیش نمی‌شه هیچی... .

ریحانه را در آغوشش فشرد و سعی داشت او را آرام کند. پس از این که ریحانه کمی آرام گرفت به همراه رامین سوار ماشین شدند و به سمت بیمارستان راه افتادند. صدای فریاد و همه‌همه آرام گرفت و نزدیکان با ماشین شخصی خود و یا تاکسی خودشان را به بیمارستان رساندند. حالا سالنی که پر بود از صدای ساز و آواز و موسیقی، تهی بود از مهمان و مهم‌تر از همه خوشحالی. مهمانی‌ای که باید با خوشحالی و خوشبختی پایان می‌یافت حالا با نگرانی وسیع و چشمان تر پایان یافت.

صدای قدم‌های سریع و پر از تشویش رامین و ریحانه‌ای که با صورت خیس دنبالش می‌دوید در بیمارستان خلوت طنین انداز بود. با رسیدن آن دو به اتاق عمل، پرستاران اجازه ورود ندادند و ریحانه با عجز شروع به التماس کرد:

- خانم من همسرشم. تو رو خدا بذار ببینمش... نمی‌بینی؟

حلقه‌ای که ساعتی پیش محمد در دستش کرده بود را نشان داد.

- اینها... اینها، نگاه کن من همسرشم. خودش این رو بهم داد.

رامین بازوی ریحانه را گرفت و خواست آرامش کند اما بی‌فایده بود. ریحانه دستش را روی در شیشه‌ای مات اتاق عمل گذاشت و به زمین افتاد. رامین برای آرام کردن خواهر عزیزتر از جانش مجبور شد از پرستار بخواهد آرام‌بخش به او تزریق کند. سهیل و حسام نیز پس از دقایقی رسیدند. حالا سه دوست، سه برادر و عروسی که

مراسم عقدش چنین پایان یافته بود، منتظر خبری از اتاق عمل بودند. خبری که می‌توانست بد باشد یا خوب!

ساعت‌ها بود که رامین راهروی روبه‌روی اتاق عمل را متر می‌کرد و هر وجبی که قدم برمی‌داشت، تشویش و اضطرابش بیشتر می‌شد. برای بار «نهم» بود که به طرف پرستاری می‌رفت و می‌گفت: «کی تموم می‌شه؟ حالش چطوره؟»

نمی‌دانست نگران خواهر عزیزتر از جانش باشد که زیر سرُم با لباس پفی قرمز رنگش خوابیده بود یا رفیق عزیزش که در اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. بالأخره دکتری از اتاق بیرون آمد و رامین و سهیل و حسام و هر کسی که از بستگان محمد در بیمارستان بود به طرف دکتر هجوم بردند و سیل سؤالاتشان که حول محور حال محمد می‌چرخید از دکتر جویا شدند. دکتر با تعجب به این جمعیت کثیر نگاهی انداخت و با پوشیدن دستکش‌هایش رو به آنها با لبخندی اطمینان بخش گفت:

- نگران نباشید. آرام باشید؛ خطر رفع شد. البته در طول عمل مشکلی پیش اومد و متأسفانه آقای محمدی ایست قلبی کردند.

با این حرف صدای «هین» گفتن جمعیت بلند شد که دکتر گفت:

- نه‌نه، نگران نباشید ایشان خوشبختانه برگشتند. مشکلی نیست، چند روز باید مهمون ما باشند و بعد مرخص می‌شن... .

مکئی مرد و ادامه داد:

- یکی از استخوان دنده‌شون ترک برداشته و سرشون شکسته. پهلوی چپشون هم آسیب دیده. زود خوب می‌شن نگران نباشید.

و سپس از میان جمعیت گذشت و دور شد. تقریباً تمام جمعیت موجود روبه‌روی اتاق عمل نفس راحتی کشیدند؛ از جمله رامین که خداراشکر گویان درحالی‌که پشتش را به دیوار تکیه زده بود، سر خورد و روی زمین افتاد.

سهیل به همراه حسام با به چشمان رامین که به مرز خیس شدن رسیده بودند نگاه کردند و سهیل گفت:

- نگاهش کن تو رو خدا. پاشو پسر، رفیقت سالمه.

هرسه لبخندی زدند و رامین برای خبر دادن به ریحانه به سمت اتاقی که ریحانه در آن بود راه افتاد؛ اما مثل این‌که ریحانه خبر را شنیده بود و با عجله به سمت اتاق عمل می‌دوید. با دیدن رامین ایستاد و در صورت رامین خیره شد. انگار می‌خواست از صورت رامین جواب سؤالش را بیابد. این‌که حال محمد خوب است یا خیر؟ رامین با دیدن صورت خیس و پر از تشویش ریحانه لبخند اطمینان بخشی زد و او را در آغوشش فشرد. ریحانه نفس راحتی کشید و با بغض ناشی از خوشحالی گفت:

- حالش خوبه؟

رامین سری به نشانه تأیید تکان داد و چیزی نگفت.

[سه ماه بعد]

[محمد]

- آقای محمدی بدو بیمار از دست رفت!

به همراه حسام وسایل مورد نیاز رو به قسمت آی‌سی‌یو بردیم. دکتر با دیدن ما نگاهی به وسایل انداخت و گفت:

- یکیتون کارتابل رو برداره.

حسام کارتابل رو از کنار تخت بیمار برداشت. خط صاف و صدای بوق مانند دستگاه نشون می‌داد کار بیمار تموم شده‌س اما دکتر سعی در برگرداندن اون داشت. سی‌پی‌آر و تلاش دکتر هم مانع مرگ بیمار نشد. حسام، پارچه سفیدی روی جسد کشید و همراه دکتر از اتاق خارج شدن؛ اما من موندم. چون منتظر چیزی بودم. شاید یک روح! روح همین جسمی که الان از کار افتاد. هر چه منتظر شدم، روحی ندیدم. هیچ‌کس نبود. با تعجب به اطراف نگاه کردم و به صورتی که حواس کسی رو جمع نکنم اطراف رو نگاهی انداختم اما اثری از روح نبود. چند روز پیش هم امتحان کردم، اما باز هم کسی رو ندیدم. با تعجب شونه‌ای بالا انداختم و اتاق رو ترک کردم.

[ناشناس]

کیانا نگاهی به مهرداد انداخت و گفت:

- نمی‌بینه!

مهرداد لبخندی زد و گفت:

- من قول داده بودم و به قولم عمل کردم کیانا. دیگه نمی‌بینه. نه روح من و نه تو و نه هیچ‌کس!

کیانا به مهرداد نزدیک شد و با گرفتن دستش گفت:

- همیشه خوش قول بودی.

مهرداد صورت کیانا رو در دستش گرفت و گفت:

- و هستم.

مهرداد خواست صورتش رو جلوتر بیره که صدایی مانع شد، گلسا بود، گفت:

- هی‌هی! وسط بیمارستان!؟

کیانا خندید و گفت:

- کی می بینہ؟

گلسا خندید و گفت:

- من!

رمان.

پایان

۲۲/۴/۹۹

.p.m 3:40